دیوان

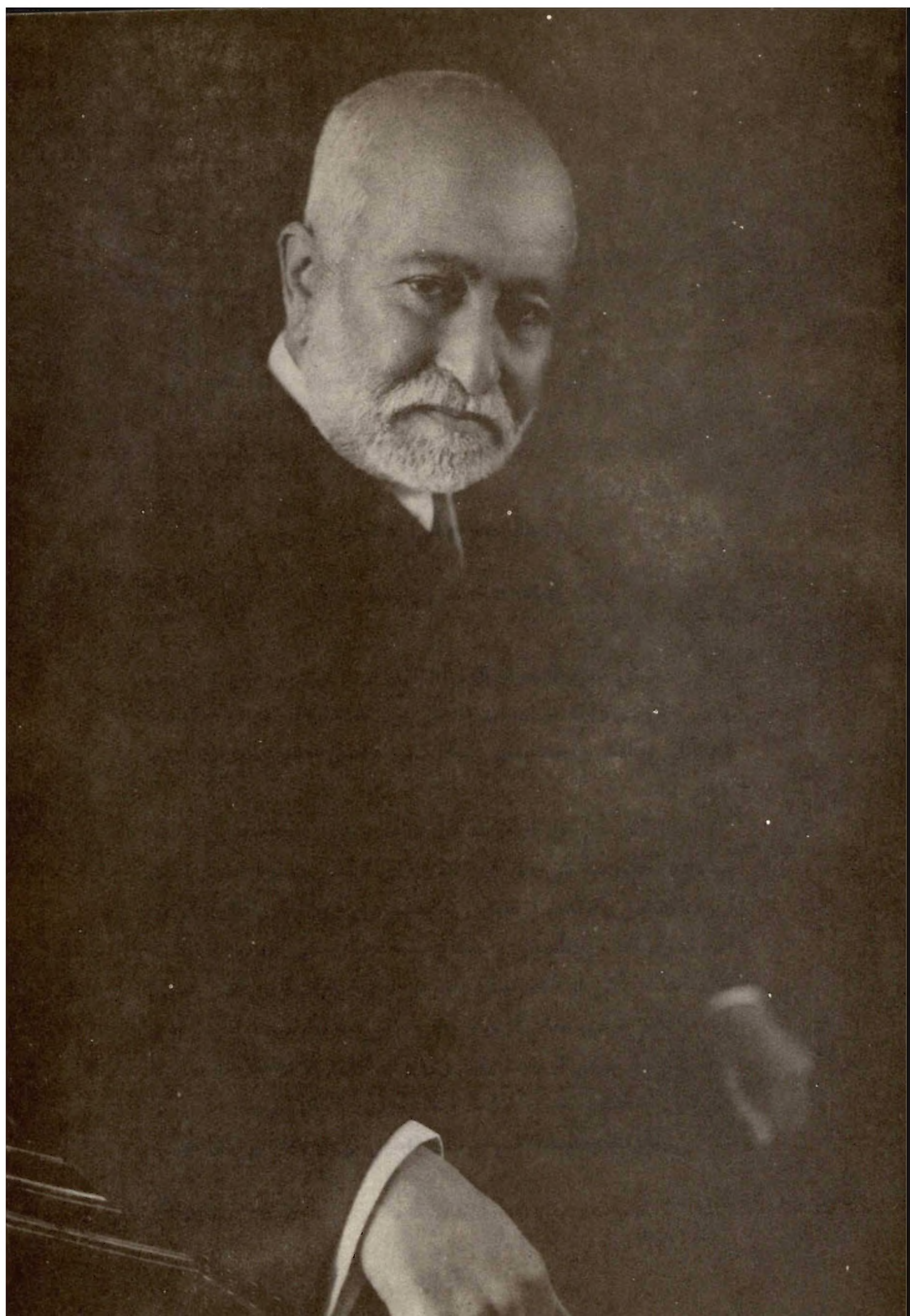
شیخ الرئیس افسر

با مقدمهٔ :

عبدالرحمن پارسا تویسرکانی

سلسلهٔ نشریات «ما»

عبدالرحمن پارسا تویسرکانی
دیوان شیخ‌الرئیس افسر
چاپ دوم
چاپ پارت
۳۰۰۰ نسخه
۱۳۶۲



مقدمهٔ چاپ نخست

بنام خداوند بخشندهٔ توانا

جنبش مشروطه درایران و آشنائی مردم این سرزمین با ادبیات باختر، قیودی راکه درادبیات فارسی بود تا اندازه‌ای درهم شکست، انبساطی درافکار واحساسات ایجادکرد وفصل جدیدی درادبیات **ما** آغاز شد.

ازآثار برخی ازگویندگان معاصر، این رایحهٔ تجدد استشمام میشود، مخصوصاً تنی‌چندآثارشان دارای ارزش وجلوهٔ خاصی‌است زیرا بااقتباس واستفاده ازمضامین‌این‌عصر وپیروی ازطرزافکاردیگران، اصول وقواعد زبان‌فارسی وسبك وصبغهٔ ادبیات ملی خودرا از دست نداده‌اندکه یکی ازآنان استاد فقید مرحوم **شیخ‌الرئیس افسر** است.

افسر مردی سخن‌گوی وسخن شناس، با تجربه و نیکخواه و درست‌کردار بود و از دست‌رفتن وی برای‌کشور ماکه نیازمند بوجود این قبیل اشخاص است، ضایعهٔ تأسف‌آوری بشمار میرود.

شاهزادهٔ محمدهاشم میرزای افسر پسر نورالله میرزای جناب

پسر محمداسمعیل میرزا پسرمحمدرضا میرزای افسر[1] پسر فتحعلی‌شاه

۱ــ محمدرضا میرزا متخلص بافسر بسال ۱۲۱۱ متولد شد درکمالات صوری ومعنوی ممتاز بوده بمرحوم حاج‌محمدجعفر کبودرآهنگی که ازاقطاب قرن ۱۳ هجری است ارادت داشته هنگامی که والی ایالت گیلان بود جمعی ازفضلا وعــرفای عصر درگیلان اجتماع نموده وبدو گرویدند مرحوم حاج زین‌العابدین شیروانی کتاب ریاض‌السیاحه‌را بنام‌وی تألیف ودربستان‌السیاحه نیز ازاو تمجید فراوان نموده وعاقبت حسودان سعایت نموده بپادشاه گفتند که میخواهد مانندپادشاهان صفوی بوسیلهٔ درویشان قیام کند وی‌را احضار کردند وتاآخر عمرش ازفرمانروائی درایالات برکنار ماند صاحب دیواناست طبع خوشی داشته ازاوست:

ز هول روز قیامت بود چه باك آنرا
که صبح کرده باندوه شام هجران را
خضر بمیکده گــر راه یافتی بیشك
بدل بآتش می‌کردی آب حیوان را

طفلی نزند سنگ بدیوانه درین شهر
عاقل بچه امید کند خانه دراین شهر
میسوزم و از پرتو شمعم اثری نیست
شد قسمت‌من‌حسرت پروانه دراین شهر

حیف بود ببال وپر تیر توگر توانمش
از پرو بال برکنم بردل وجان نشانمش
هرچه حقیر گیردم باز امیر خوانمش
هرچه ذلیل سازدم باز عزیــز دانمش
از همگان شدم بری روی بمن نیاوری
رام‌نمیشود پری هرچه فسانه خوانمش

بهر آن آینه در پیش نهــادند ترا
که دگر جنت فردوس تمنا نکنی

بی‌پــرده ببینی رخ معشوق ازل را
آنروز کــه از پردهٔ پنــدار درآئی

مجمع‌الفصحاء جلداول صفحه ۱۱ و ۱۲ وبستان‌السیاحه صفحه ۴۱۳ و دیباچه ریاض‌السیاحه.

قاجار است.

نورالله میرزای جناب متخلص به نوری پس ازفراغت تحصیل از دارالفنون ومدرسهٔ پیاده نظام و آموختن فن تلگـراف از طهران بسبزوار رفته و درحدود خراسان بحکومت مشغول‌بود، درسن بیست وهفت سالگی ترك علایق دنیوی گفته وازمشاغل دولتی کناره جوئی کرد و بلباس روحانی درآمــده بتحصیل علوم قــدیمه پرداخت، در فراگرفتن علوم معقول ومنقول عمر خود را مصروف وبزهد و تقوی موصوف و ازعلماء برجسته آنحدود بشمار میرفت و درسال ۱۳۳۶ درسن پنجاه وهشت‌سالگی درمشهد مقدس درگذشت و در داخل بقعهٔ خواجه ربیع مدفون است.

مــادر افسر ـ شاهزاده خانم‌فخر جهان دخترمحمدهاشم‌میرزای متخلص به جناب (برادر محمداسمعیل میرزا جد پدری افسر) میباشد ومحمدهاشم میرزای جناب یکی ازشاگردان برجستهٔ حکیم معــروف حاج ملاهادی اسرار سبزواری (متوفی‌بسال ۱۲۹۰قمری) وازحکمای عصر خویش بوده است.

افسر دربیست ویکم محرم ۱۲۹۷ قمری درسبزوار متولد شد، چون بسن رشد و تمیز رسید مشغول تحصیل گردید پس از آموختن فارسی قسمتی‌ازعلوم ریاضی وطبیعی را نزد پدرش آموخت. ادبیات وفلسفهٔ قدیم را در خـدمت مرحوم آقامحمداسمعیل افتخارالحکماء (ازشاگردان برجستهٔ حاجی سبزواری وازعلمای بزرگ عصرخویش بوده) فراگرفت منطق وکلام را نزد حاج‌میرزا حسن حکیم (شاگرد و داماد حاجی سبزواری) تکمیل کرد، سالی چندهم درخدمت‌مرحوم آیت‌الله حاجی میرزاحسین علوی سبزواری[1] که درعلوم عقلیه ونقلیه ازمبرزین شاگردان مرحوم حاج ملاهادی سبزواری ومرحوم آیت‌الله

۱ـ متوفی بسال ۱۳۵۳ قمری

حاجی میرزا حسن شیرازی[1] بود فقه واصول همی خواند.

مرحوم افسر ازسن بیست‌سالگی بروشن‌ساختن افکار عمومی وترویج کارهای معارفی پرداخت وغالباً باحکام مستبد وخودسر محل معارضه مینمود وبدین روی درسال ۱۳۲۰ قمری بحکم دولت وقت، وی را ازسبزوارتبعید کردند ومدت چهارماه درمشهد مقیم وتحت‌نظر بود، از آن پس بسبزوار آمده چند ماه بعد به نیشابور تبعیدش کردند پس ازچندی بسبزواربازآمد. درسال ۱۳۲۳ قمری که مقدمات انقلاب مشروطیت فراهم شده بود بسعایت آصف‌الدوله شاهسون که ایشان‌را درعداد فتنه جویان وقانون خواهان معرفی کرده بود وتقاضای دولت تزاری روسیه ازطهران حکم شدکه ازایران اخراج شود دراثر این حکم چندی در عشق‌آباد آق‌خال اقامت داشت، پس از اعلان مشروطیت بخراسان بازگشت، در تشکیل انجمن‌ها و بیداری مردم کوشش فراوان کرد و رنج بسیار برد، درسال ۱۳۲۷ قمری ازطرف حزب دموکرات مشهد بنمایندگی درمجلس شوری انتخاب گردید و تا سال ۱۳۳۰ قمری درطهران اقامت داشت.

دراین‌اوان، افسرعلاوه برکارهای سیاسی بکارهای‌ادبی‌پرداخت خود طبعی سرشار و ذوقی دقیقه یاب داشت ومطالعات عمیقی هم‌که درادبیات فارسی‌نموده بود باو اجازه میدادکه برای پیشرفت ادبیات فارسی وجلوگیری ازفسادی‌که در هر عصر ازطرف وزان‌های بیمایه درادبیات رخ میدهد قدمی بردارد بنابراین به تشکیل یك مجمع‌ادبی پرداخت.

حسن سلوك و درستکاری افسر موجب شدکه مردم خراسان نسبت بایشان اعتماد واعتقادی پیداکردند، درسال ۱۳۳۲ برای‌حضور درتاج‌گزاری سلطان احمد شاه قاجار ازطرف اهالی خراسان بطهران

۱ـ متوفی بسال ۱۳۱۳ قمری

آمد و دراین هنگام بلقب شیخ‌الرئیس ملقب گردید، در دورهٔ سوم مجلس نیز ازنیشابور ومشهد بنمایندگی منتخب شد لیکن دورهٔ سوم مجلس بواسطهٔ یك سلسلهٔ موانع داخلی وخارجی گشایش نیافت و افسر بخراسان مراجعت کرد.

درموقع تهاجم روسهای تزاری بکشور، افسر در خراسان بهمدستی جمعی از آزاد مردان آنجا اقداماتی نمود، رفتار وی موجب اعتراضات دولت روسیه گردید وکتباً تبعید او را تقاضا کردند واعلام داشتند اگر اخراج نشود روس‌ها بقوهٔ نظامی او را اخراج خواهند کرد، ناچار بطهران آمد سالی گذشت و دولت تزاری مضمحل شد، افسر بریاست فرهنگ واوقاف خراسان بمشهد رفت وپس از چندی دادستان استیناف شرق گردید.

در دورهٔ چهاردهم ازمشهد بنمایندگی مجلس منتخب گردید و بطهران آمد و در دورهٔ پنجم وششم وهفتم وهشتم ونهم نیز ازمشهد و سبزوار بنمایندگی مجلس انتخاب شد و در ادوار نمایندگی خود، غالباً نیابت ریاست مجلس با ایشان بود.

افسر درطی اقامت ثانوی خود علاوه از امور سیاسی، موفق شد که انجمن ادبی ایران‌را دریك محل تمرکز داده وبهمراهی جمعی از بزرگان علم وادب بدین خدمت ادبی ادامه دهد.

انجمن ادبی ایران ابتدا در وزارت فرهنگ تشکیل شد وپس ازآن یکی دوسال، هفتهٔ یکبار درمنزل یکی ازاعضاء انجمن تشکیل میبافت سپس بمنزل افسر منتقل ومدت هفده سال بهزینهٔ آن مرحوم اداره میشد.

ریاست انجمن‌ادبی درآغاز باجناب آقای ادیب‌السلطنهٔ سمیعی وپس ازآن با مرحوم میرزا رضاخان نائینی وسپس با مرحوم افسر بود. مرام انجمن ادبی‌ایران عبارت‌است از ۱ــ تجدیدروح ادبیات با

حفظ اسلوب ومزایای ادبی قدیم ۲ـ طرح موضوعات تازه که مورد استفاده واحتیاج عموم است ۳ـ اقتباس ازافکار ومزایای سایر ملل که در زبان پارسی سابقه نداشته ۴ـ نگاهداری نظم ونثر از اغراقات و تشبیهات ناپسند ۵ـ آشنا کردن اذهان بمسائل علمی وادبی بوسیله نظم ونثر وخطابه ۶ـ اصلاح وتکمیل خطابه ازنظر ادبی ومنطقی ۷ـ تشویق ادبا برای جمع وتدوین لغات ادبی و محلی وتحقیق درقواعد صرف ونحو وفصاحت وبلاغت زبان فارسی ۸ـ تجدیدنظر دراوزان وبحور عروض وبدست آوردن وزن‌های تازه و دلپسند ۹ـ یادآوری خدمات علمی و ادبی گذشتگان و سپاسگزاری از مصنفان و مترجمان معاصر ۱۰ـ ایجاد روابط ادبی بامجامع علمی وادبی ممالك دیگر مخصوصاً کشورهای پارسی زبان وپذیرائی ادبا و دانشمندانی که ازکشورهای دیگر برای مطالعات تاریخی علمی وادبی بایران میآیند. انجمن ادبی ایران درحدود توانائی خود وظایفی راکه بعهده گرفته بود انجام داد و دراین قسمت بیشتر مدیون اطلاعات وسیع وحسن معاشرت افسر است. مرحوم افسر بخرده‌گیری وسرعت انتقال وقوت حافظه درمیان همگنان انگشت نشان بود وبا اینکه سالهای آخر عمر ضعف پیری و رنج ناخوشی[1] استاد را پژمرده‌خاطر ساخته بود دفتر خاطراتش یك گنجینهٔ علمی وادبی کم‌نظیربود که هرپرسشی را بیدرنگ پاسخ‌میداد وآنچه آموخته بود دریاد داشت، سخن‌سرایان معاصرش آثار جدید خود را برای اصلاح وخرده‌گیری بوی عرضه میداشتند واستاد برخی را شخصاً وبخشی را درانجمن ادبی بمعرض اصلاح میگذاشت و سخنی که پسند وی بودی کس را بدان ایرادی نبود.[2] خود افسر نیز

۱ـ مرحوم افسر ازسال ۱۳۰۴ شمسی ببعد مبتلا بمرض قند وآلبومین گردید وبدستور پزشکان ازخوردن بیشتر غذاها پرهیز میکرد وعاقبت دراثر همین دومرض در بامداد دوشنبه هیجدهم شهریور ۱۳۱۹ سکته نموده و درگذشت.

←

شعر را استادانـه میسرود و در طرز وبحر اشعار فارسی هم تصرفاتی کرده و چندین طرز و بحر نوین بوجود آورده که در ادبیات فارسی بی‌سابقه است[1] سبك اشعارش محکم و دلپذیر وبیشتر مورد بحث وی مطالبی است که مربوط بحوائج عمومی و دارای مضامینی است کـه اغلب ازمبتکرات خود اوست، اینکه‌گویند ادبیات زنده آن است که ازعلوم وصنایع و جریانات عصر شاعر مایه بگیرد اشعار افسر نمونهٔ آنست ومخصوصاً قطعات وی بسیار شیوا و دلپذیرمیباشد[2] بیشتراشعار افسر در زمان خودش درتذکره‌ها و روزنامه‌ها ومجلات فارسی بچاپ رسیده وجزوه‌ای نیز بنام پندنامـهٔ افسر باهتمام دانشمند محترم آقای هـزار در شیراز بسال ۱۳۱۲ چاپ شده چندین قطعهٔ وی نیز بوسیلهٔ خاورشناسان بزبان‌های خارجی ترجمه‌گردیده است.

مرحوم افسر توجهی بگردآوردن‌آثارخود نداشت و درسخن‌سرائی کم گوئی و درستگوئی را شعار خود قرار داده بود، بدینجهت اشعار وی‌کم وگزیده است ونگارنده بپاس خدماتی‌که آنمرحوم به عالم علم وادب نموده‌است این مجموعـه را چاپ ومنتشر ساخت و توفیق بانجام این امر خیر را نیز مدیون تعلیمات آن استاد فقید هستم زیرا آنمرحوم دراحیای نام‌بزرگان وتجلیل ازگویندگان بسیار اصرار میورزید وحتی شب دوشنبهٔ هیجدهم شهـریور ۱۳۱۹ که شب آخر

←

۲ـ چنانکه ایرج‌میرزا جلال‌الممالك درپایان غزلی گوید:

روح پیداکند و با تو بگفتار آید　　اگر این‌شعرمن ازمحضر افسر گذرد

۱ـ شرف‌الدین رامی درکتاب حقایق‌الحدائق‌که بنام سلطان اویس جلایر نوشته تصرفاتی دربحر وطرز اشعار نموده ولی مرحوم افسر جز آن تصرفاتی نموده وبهتر هم ازعهده برآمده است.

۲ـ آقای ملك‌الشعراء بهار در ضمن خطابه‌ای‌که در انجمن ایراد کرده‌اند معتقدند‌که پس‌از ابن‌یمین هیچ‌کس در زبان فارسی قطعه را بخوبی افسر نسروده.

عمرش بود انجمن ادبی را بیادبود مرحوم کمال الملك غفاری اختصاص داده بود و پنج ساعت پس از تعطیل این جلسه خود نیز بدرود زندگانی گفت و پیکرش را با تجلیل و تکریم درشهرری (امامزاده عبدالله) بخاك سپردند. طاب الله ثراه.

طهران فروردین ۱۳۲۱ عبدالرحمن پارسا

مقدمهٔ چاپ دوم

چهل واند سال پیش، نگارندهٔ این‌سطور، مجموعه‌ای از اشعار شیخ‌الرئیس محمدهاشم میرزا افسر رئیس انجمن‌ادبی ایران‌را که در دسترس داشت چاپ ومنتشرساخت وچنانکه درمقدمهٔ مجموعه‌اشارت رفت، ازاینکار انگیزه‌ام حقگزاری وسپاس ازخدماتی بودکه آنمرحوم با ادارهٔ انجمن ادبی ایران وتشویق وتربیت بسیاری ازادیبان معاصر و پذیرائی‌های سودبخش از رجال علمی وادبی جهان در انجمن و نشریات سودمند داشت و باورم نمیشدکه این نیت خیر و کار نیك نتیجه‌ای ناگوار ببار آورد وموجب آزارم گردد ولی محیط فاسد یا لااقل حق ناشناس، سزای نیکیم را بد داد.

در دستگاه هردمبیل گذشته، دوسه دهاتی وابسته به سازمان امنیت ببهانهٔ اینکه دراین مجموعه انتقاداتی از حکام وقت شده بود آنرا دستاویز نمودند و بآزارم پرداختند تاآنجاکه دراین اواخر مأموران سازمانی انتخابات درتویسرکان، صورت مجلسی نوشتندکه من تویسرکانی نیستم و در آن سامان، کسی مرا نمی‌شناسد در حالیکه در دورهٔ چهاردهم ازآنجا انتخاب شده بودم و چون انتخابم برضایت ومصلحت حمله‌کنندگان بکشور ایران نبود، کُنرال هابنس فرمانده

قوای انگلستان وقونسول انگلیس در همدان ازپای صندوق انتخابات مرا بزندان ملایر واراك سوق وسپس نفی‌بلد نمود، وپس از آن هم، دستگاههـای حاکمهٔ ایران همیشه بدنبالم بودنـد و بچهٔ ولگـردی بنام حسن پااندازکه دراثر حمایت سازمان امنیت به بیمه ایران وبانك کشاورزی راه یافت و ثـروتی هنگفت اندوخت مرا از شغل اداری بازداشت.

باری چون یادآوری رنج‌های گذشته وفجایع گذشتگان، خاطر را ملال افزاید بایستی گذاشت وگذشت والحال‌که دوباره این دیوان در مجموعهٔ دیوانها و دفترها با طـرزی نیکوتر تجدید چاپ میشود، بسیار خوشوقتم واین پیش‌آمد خود ازصفای ضمیر شادروان افسر که بقول استاد ملك‌الشعراء بهار ابن‌یمین زمان ما بود حکایت‌میکند ومنهم ازپراکندن این‌گنج، هررنجی دیده ویا ببینم، بجان می‌پذیرم.

عبدالرحمن پارسا ـ تویسرکانی

غزلیات

ای آنکه ببردی می‌خمخانهٔ مـا را
دیگر مشکن کوزه و پیمانـهٔ ما را

شمعی‌سحری گفت‌مرا‌هم‌سروپاسوخت
آن شعله کـه سوزد پر پروانهٔ ما را

از دست‌تو بس‌خانه‌خرابست‌درین‌شهر
یك جغد نپرسد ره ویرانهٔ مـا را

این شهر که فرزانـه بزنجیر ببندند
یارب چکنند این دل دیوانهٔ ما را

سرسبز نگشتیم که از ریشه بکندند
ای کاش نمیکاشت کسی دانهٔ ما را

شمعی بفروزم همه شب زآه سحرگاه
تا گم نکند خیل غمش خانهٔ ما را

افسوس که نشنید زما قصهٔ افسر
از مدعیان بشنود افسانهٔ ما را

درسینه بجز عشق تو اندوختنی نیست
درسی نبود عشق تو وآموختنی‌نیست

این‌شعلهٔ عشق تو که برجان‌و دل‌ماست
خود آتش‌طور است که‌افروختنی‌نیست

آن جامهٔ سالوس و ریائی که بتن بود
آنگونه دریدم که دگر دوختنی نیست
دلسوختگان را چه غم از آتش‌دوزخ؟
صدبار دل سوخته‌ام سوختنی نیست
هرچند فروشند بزر یوسف مصری
دلدار تو ای افسر بفروختنی نیست
دیدی آخر از برم دلدار محمل بست و رفت
دل برید ازعاشقان با مدعی دل بست‌و رفت
بودم وچشمی و آنهم روشن از رخسار وی
تاگشودم ازهم آن شیرین‌شمایل بست‌ورفت
جز دل خونین من هرجا دلی آشفته دید
تا ننالد از پیش دنبال محمل بست و رفت
کار مشکل بود وصل عارض نیکوی او
صدگره ازهجرخود برکارمشکل بست‌ورفت
ریختم اشك آن قدر در ره که گفتا کاروان
روز باران بار نتوانم ز منزل بست و رفت
کشت افسر را و بر بالین او یکدم نماید
تیغ خودرا برکمربیرحم قاتل بست‌و رفت
اگرچه بلبل با گل هزار دستان گفت
ز راز عشق یکی از هزار نتوان گفت
بباغ از آن گل خندان بپژمرد که هزار
بروزوصل غم روزگار هجران گفت
کسی که‌گفت قیامت‌کنایتی است ز هجر
هزار مرتبه مشکلتر است آسان گفت
چگونه نام زلیخا شمارم از عشاق
که‌هرچه‌خواست‌بیوسف‌دروغ‌وبهتان‌گفت

عجب که من بـه تب عشق او گرفتارم
کسی که منع ز عشقم نمود هذیان گفت
بکفر زلف تـو دل داد شیخ شهر مگر
که شد بسوی خرابات و ترك ایمان گفت
ز دست‌جور تو با هر که شکوه سر کردم
بآه و ناله و افغان هزار چندان گفت
ز دست هجر تو افسر نداشت خاطرجمع
بیاد زلف تو افتاد اگر پریشان گفت
گفتم اگر آنمه پی دلداری دل نیست
زان روست که آگه زگرفتاری دل نیست
دیدم که چو آگاه شد از عاشقی من
شب‌نیست که در فکر دلازاری دل نیست
نادیده رخت‌خون‌شد واز دیده‌فروریخت
کس در ره عشقت بفداکاری دل نیست
آرد بنگاهی دل مردم ز چه دربند
آن ترك که دربند نگه داری دل نیست
درد همه را چون برسیدنـد طبیبان
گفتند کس امروز ببیماری دل نیست
عضو است بجمعیت خورشید مه من
پس بهرچه در فکر پرستاری دل نیست
آن گل کـه عزیزند رقیبان بـه بر او
یك روز ندیدم که پی خواری دل نیست
باید کـه بکوی تو بپرواز بیایم
جائیکه نهی پـای ز بسیاری دل نیست
دل بـار غمش سخت بمنزل برسانـد
ناصح دگر این پند توسرباری دل نیست؟

ای ناله ز آزردن همسایه چه حاصل
یاران جهان را که سر یاری دل نیست
افسر پی آسایش خود فکر دگر کن
تأثیر بفریاد تو و زاری دل نیست
دور از تو چو مرغ دل من در قفس افتاد
فریاد زد آن قدر که تا از نفس افتاد
دارد خبر از حال دل تنگ من ای گل
آن غنچه که در دسترس خار وخس افتاد
چون شمع ز رخسار تو عاشق کشی آموخت
پروانه ز جان دادن من در هوس افتاد
آن شرق که آبادی گیتی همه زان بود
پیش که توان گفت که از غرب پس افتاد
آن رفت بطیاره و از ابر گذر کرد
این باز بدنبال صدای جرس افتاد
ایران که شد آنسوی‌تر از دجله و جیحون
افسوس که اینسوی فرات و ارس افتاد
افتاد ز پرواز و سخن رفت ز یادش
تا طوطی آزادی ما در قفس افتاد
برجسته شو ای شاخه که پامال نگردی
شد دستخوش آن میوه که در دسترس افتاد
جز مردم ایران بجهانی نفروشد
این گوهر مشروطه چو در دست کس افتاد
چون محتسب شهر بود مست عجب نیست
گر افسر هشیار بدست عسس افتاد
دل که پروانه‌صفت از شررت سوخته میشد
کاش ای شمع به پیش نظرت سوخته میشد

دل عشاق که در مجمرهٔ سینه بسوزد
چون سپندی است که در رهگذرت سوخته میشد
ای سمندر که همه عمر در آتش بشکیبی
گر تو عاشق شده بودی اثرت سوخته میشد
شب وصلت رسم آنجا که بهجبریل بگویم
گر تو همراه بدی بال و پرت سوخته میشد
حاصل خون جگر بهر جگرگوشهٔ مردم
این شدای دل که بههجران جگرت سوخته میشد
پدرت سوخت مرا گفت مرو همره افسر
کاش ای رود گرامی پدرت سوخته میشد .

هر که را دوست دل از دست به یك مو ببرد — یوسفش گر بفروشند به یك مو نخرد
یوسف مصر به رو برد زلیخا را دل — دلبر من دل یك شهر به یك مو ببرد

صد هزاران دل دیوانهٔ زنجیر گسل
بنگاهی کند آرام و بیك مو سپرد
چشم چون طرهٔ دلدار شود تیره وتار
گر بجز زلف سیاه تو بیك مو نگرد
ای بسا دل که بپابوس تو برخاك افتد
شانه گر درخم زلف تو بیك موگذرد
گیرد ار موی دلاویز تو افسر در دست
عالمش گر رود از دست بیك مو شمرد
گرچه ای مرغ دل امروز بدادت نرسند
ناله کن بهر هزاران که اسیر قفسند
باغبان گل منشان شاخهٔ گل غنچه میار
تا گل وغنچه ستمدیدهٔ هرخاروخسند
میرود سوی عدم قافله، گم کرده رهان
خوشدل از اینکه بشب پیرو بانگ جرسند

گیرم از خدمت پیران کهن‌پوشی چشم
بجوانان نظری کن که همه تازه رسند
بد کدامست گر این طرز کنونی خوبست
دزد این خانه کیانند گر اینان عسسند
بیش از این کار به‌بیگانه مده کاین مردم
بهر ویرانی و آبادی این‌خانه بسند
مگسی را که تو پروازدهی شاهین است
ای که این مردم بیگانه بشهدت مگسند
کسی آور که ازو علم و هنر آموزی
تا بدانند که این مردم نادان چه کسند
افسر این مردم برجسته که بینی امروز
خستهٔ دام هـوا، بستهٔ بند هوسند
بگذرند ازدو جهان گر نفسی دریابند
صحبت مردم آزاده که عیسی نفسند
گر شور عاشقی بسر کوهکن نبود
دراین‌جهان زخسروو شیرین‌سخن نبود
گفتم ببوستان چو لبت غنچه‌میشکفت
بشنید غنچه گفت مرا این دهن نبود
آن مدعی که راند زکویت رقیب را
زنهار اگر بلای دل و جان من نبود
عهدی رقیب بست که ناید بکوی یار
خوش‌بود اگر بسان‌تو پیمان‌شکن‌نبود
با هرکسی زدم بره راستی قـدم
چون‌آزمودمش همه جز مکروفن‌نبود
گفتم روم بمجمع بین‌الملل بداد
دردا که داد خواه در آن انجمن نبود

از بهر بردن وطن ماست آنکه گفت
حدی بـروزگار بـرای وطن نبود

رفتم ببوستان ز نگارم نشان نبود
چون او نبود درنظرمن جهان نبود

دربوستان بگشتم همرنگ روی او
سوری نبود لاله نبود ارغوان نبود

ای سروناز حسن خدا را براستی
چون قد سرفراز تو سرو روان نبود

در آسمان بدیدم ایماه مهـربان
رخشنده‌اختری‌چوتو درآسمان‌نبود

روزی که در زمانه بهار وخزان‌نبود
جز من کسی بگلبن او باغبان نبود

مرغ دلم بدام دو زلفش اسیر بود
روزی که گلشن وقفس‌وآشیان نبود

امروز اگر زکجروی آسمان نبود
دور از بر من آن مه نامهربان نبود

مجذوب آفتاب نمیبود اگـر زمین
کوهی‌زسوزسینه‌اش‌آتش‌فشان‌نبود

میبود فکر اکثر مجلس اگر جوان
دستورپادشاه جوان جز جوان نبود

ایشمع اگر ببزم رقیبان نسوختی
پروانه‌وار افسرت آتش بجان نبود

دیده از دست تو گرید سینه نالد دل بموید
هرکه‌دست‌ازجان‌بشویدهرچه‌میخواهدبگوید

در گلستانی که آزادی ندارد سرو وسوسن
گل نخندد غنچهٔ گل نشکفـد سنبل نروید

اندران گلشن که هرسو باغبان گسترده دامی
بلبل بیدل نخواند دل نبندد گل نجوید
نیستم پروانهٔ بیتاب کز یك شعله سوزم
شمع سرتا پا گدازد آنگه ازجان دست‌شوید
چند گوئی مملکت آباد و آزادند مردم
گر دوصد عطار گوید مشك‌باید خود ببوید

یوسفا بیرون نمی‌آئی بزندانی مگر
یا پدر نگذاردت اندر تنش جانی مگر
آخر ای‌سرو روان‌بخرام‌درصحرا و دشت
چند بریك جای ماندن سرو بستانی مگر
آفتاب عالم افروزی بیا رخ بر فروز
چند مانی در سرا شمع شبستانی مگر
لعل جان‌پرور گشای وعمر جاویدان ببخش
چند در ظلمات پنهان آب حیوانی مگر
ای عزیزم بیش‌ازاین در کلبه احزان ممان
ماه کنعان بودی اینك پیر کنعانی مگر
از پی یاران کافر کیش افسر روز وشب
چند خواهی رفت آخر شیخ صنعانی مگر

دراین چمن که بدل نیش میزند گل وخارش
به بلبلان چه تفاوت کند خزان و بهارش
برفت بلبل ازاین باغ چون ز غارت گلچین
گلی نماند که ارزد دگر بزحمت خارش
گلی نماند که بلبل دلی نهد بامیدش
دلی نماند که فرمان دهد بصبر و قرارش
هزار عشوه کند گل بدلنوازی بلبل
ز راز عشق اگر بشنود یکی ز هزارش

کسی کـه تهمت ناحق بیار خویش ببندد
اگرچـه بوده زلیخا ز عاشقان مشمارش
وطن‌پرست در این ملك هیچ چاره ندارد
مگر که برکند امروز دل ز شهر و دیارش
مخور فریب جهان، بیم‌کن ز روز شمارش
بـرای آنکه نیرزد شراب شب بخمارش
چو ملتی بـرضا تن نمیدهد باسیری
ذلیل‌ومرده مخوانش، رشیدو زنده شمارش
بخم شد دخت رز بـا دامن چاك
ولی آمـد بـرون با دامن پاك
بـده ساقی شراب نـاب خلار
مگـر تا چند بایـد بود غمناك
اگر می هم نداری ساغری ریـز
کـه باشد از نژاد دختر تاك
ولی تـا کی ز خاك پاك ایـران
نه از پروردهٔ «بردو» نـه «کنیاك»
اگر هم دخت رز آمد، براهش
سپندآسا بسوزان چرس و تریاك
مکش، کاین هردومیسوزد تن‌وجان
مخور، کاین هردوکاهد عقل‌وادراك
کند هـم آخـور گـاو زمینت
رسانی گـرچه دودش را بافلاك
ز افسر میشنو رای صوابی
خطا گرمیکنی، می‌نوش بی‌باك
ز تیرش گـر، فتم صدبار بر خاك
خوشم یکبار اگـر بندد بفتراك

ولی چون آن شکار افکن زند تیر
گریزد همچو آهو تند وچالاك
بجز این هم ندارم انتظاری
ز ترك تند خوی مست بی‌باك
گلی دارم ندیده دست گلچین
نگشته همنشین خار و خاشاك
نه برشاخش رسیده خاکی از باد
نه بر برگش نشسته گردی از خاك
نخندیده است بر روی هزاران
بود چون دیدهٔ من دامنش پاك
ولی کوته بود از دامنش دست
از آن چون لاله دارم سینهٔ چاك
دل شیدای عاشق پیشه افسر
براهی میرود سخت وخطرناك

دل را کنم مصفا تا عکس آن شمایل
روزی اگر ببینم افتد بصفحهٔ دل
محفل که بیتو باشد زندان نکوتر از وی
تا بوستان کنی بزم بخرام سوی محفل
ساحل پدید نبود، اشکم اگرچه دریاست
دلخوش که کشتی‌غم روزی رسد بساحل
مشکل که دل‌توان‌برداز زلف‌پرخم‌دوست
کاری که پرگره گشت آری که‌هست‌مشکل
حاصل ندارم از تو جز وعدهٔ وصالی
ترسم بسوزد آخر از برق آه حاصل
منزل گرفت تا دل در کوی عشق جانان
بار غمش بیك بار در دل گرفت منزل

قاتل اگر تو باشی سر زیر تیغ داریم
ایخوش‌سری که افتد درپای چون توقاتل
غافل ز هردوعالم با خویش گفت افسر
دارم دلی که باشد از غیر یار غافل
از یك نظر آن پری شمایل
شد غارت دین و رهزن دل
شد زندهٔ جاودان هرآنکو
سر باخت بپای‌چون توقاتل
در پای تو جان دهیم آسان
از دست تو جان بریم‌مشکل
ای فتنهٔ صد هزار لیلی
روپوش گر افکنی ز محمل
مفتون سازی هزار مجنون
مجنون سازی هزار عاقل
دیوانه بدین امید گشتم
کز زلف ببندیم سلاسل
تا دیدمت ای بت جفاجوی
در خانهٔ غیر کرده منزل
از رشك شدیم خاك بر سر
از اشك شدیم پای در گل
بخرام بباغ تا بگردد
در پیش قد تو سرو مایل
جهدی کن ناخدا خدا را
تا کشتی غم رسد بساحل
ماهی که ز مهر نور گیرد
کی با رخ تو شود مقابل

درهجر تو ای‌عجب، برقصم
اما چون مرغ نیم بسمل
جستن زغمت گمان بی‌اصل
جستن ببرت خیال باطل
دانی که از فراق رخت چون گریستم
مانند دل ز دست غمت چون گریستم
هر سرو جویبار که دیدم، هزار جوی
من در فراق آن قد موزون گریستم
بگرفت چون صراحی می گریه در گلو
تا من بیاد آن لب میگون گریستم
گر سیل شهر را برد از چشم من ببین
سیحون فشاندم از مژه جیحون گریستم
افسر بنامرادی مجنون و کوهکن
در کوه ناله کرده، بهامون گریستم
بدین امید ز دست فراق جان ببرم
که تا بپای تو روز وصال جان‌سپرم
نمایش‌دوجهان‌پرتوی زتابش‌اوست
بهر که مینگرم دلبر است در نظرم
زهست ونیست فراتر روم‌بیك‌پرواز
اگرچه ازهمه مرغان‌شکسته بال ترم
«بدین‌شکستگی‌ارزدبصدهزاردرست»
که دام زلف تو درهم‌شکسته بال وپرم
یکیست‌عاشق‌ومعشوق‌ومینهند دونام
چونیست دیدهٔ احول چرا دونام‌برم
همیشه دیده‌ام ازسوز دل ببارد خون
دلم همیشه بسوزد بحال چشم ترم

باشک گفتم بردار دست از سر من
شنید و گفت بچشم ازسرتومیگذرم
بدین‌خوشم که سیه‌روزی وپریشانی
که زلف برسرش‌آورد آورد بسرم
بسایهٔ سر زلفش پناه برد افسر
چو آفتاب بهرسو نمود دربدرم

گفتم که روی خوب تماشا نمیکنم
دل را اسیر زلف چلیپا نمیکنم
درکوچه‌های عشق قدم هم نمیزنم
خود را همیشه واله و شیدا نمیکنم
پیرم دگر ببزم جوانان نمیروم
اسباب عیش و نوش مهیا نمیکنم
رسوا شدن بعشق بود گرچه آبرو
خود را بچشم جامعه رسوا نمیکنم
دیدم بعقل میشود اجرای این مرام
آن هم ز دست رفته و پیدا نمیکنم
عقلی که‌منع‌من کنداز‌عشق دشمنی‌است
با دشمنان خویش مدارا نمیکنم
مشغول توبه بود دلم چهرهٔ تو دید
گفتا ز عشق توبه خدایا نمیکنم
تا جای داشت سینه بتیرش هدف نمود
دیگر ازو توقع بیجا نمیکنم
زخمی که از تو باشد، مرهم نمینهم
دردی که از تو بود مداوا نمیکنم
جان بلب رسیده اگر هم بشب رسد
امشب همان شبی‌است که فردا نمیکنم

ای مـدعی ز یـار خبر آور و ببین
جان میکنم نثار رهت یـا نمیکنم
ایدل نیاز جز ببر دوست خوب نیست
زانـرو شکیب از تو تقاضا نمیکنم
افسر دگر ز نالهٔ خود ناامید باش
میگفت رخنه در دل خارا نمیکنم
ای شیخ من کناره ز میخانه میکنم
حـاشا نمیکنم من و حـاشا نمیکنم
کفارهٔ دمی که بمسجد قـدم زدم
یك عمـر پاسبانی میخانه میکنم
درهجرا گرچوشمع نسوزم بروزوصل
خود را بشمع روی تو پروانه میکنم
ای بلبلان زغارت گلچین دلم گرفت
مانند جغـد جای بویرانـه میکنم
بیگانه چون بخانهٔ خود ره نداده‌ام
ناچار رو بکشور بیگانـه میکنم
مستم چنانکه روز الستم ز یاد رفت
پیمان خویش تازه به پیمانه میکنم
با می وضو گرفته بخم میبرم نماز
انگور لعل سبحهٔ صـد دانه میکنم
ای ترك دلفریب چومجنون و کوه کن
خود را بعشق روی تو افسانه میکنم
خوانم اگر دوشعر زافسر بوصف تو
یك شهر را ز عشق تو دیوانه میکنم
ایدل امروز ندانم که چو بازش بینم
بنیازش نگرم یا کـه بنازش بینم

خوش بود دیدن عاشق که بمعشوق رسد
خوشتر آن روز که در رازونیازش بینم
گاه ازشوق وصال وگهی از بیم فراق
خوشی وخرمی وسوز وگدازش بینم
بت پرستید دل من ز ازل تا امـروز
کـه سوی کعبهٔ کویت بنمازش بینم
شور عشاق بهـر جا ز نوای تو بود
بعـراقش نگرم یا بحجازش بینم
هرچه گفتم بدل ازجورتو باناله بگفت
آه کس نیست که من محرم رازش بینم
سرو کشمر بود آن شمسهٔ خوبان طراز
که سرافراز ببالای طـرازش بینم
عاقبت عافیتم برد ز کف محمودی
که صد آشفته چومحمود وایازش بینم
افسر آن دل که تو در روزازل گم کردی
قصه کوتاه درآن زلف درازش بینم
دگر بجز سر کویت نشیمنی نگزینم
وگـر برآتش سوزان نشانیم بنشینم
دگر ز حلقهٔ عشاق پا برون ننهم من
اگرچه هرسفر آید جهان بزیر نگینم
شدم چو دور ز کویش چه رنجها که ندیدم
بیك خطای چنانی روا بود که چنینم
مرا چه باك که افغان رسیده برسر راهم
همیشه نالـه و افغان و آه بوده قرینم
بدین گمان که برد باد سوی کوی تو خاکم
خوشم اگرچه زهرسو اجل بود بکمینم

رسم بکوی تو، گیرم ز وصل کام نجویم
رسم بسوی تو، گیرم گل مراد نچینم
گر این سفر نزند دست آسمان بزمینم
دگر بسایهٔ آن آفتاب ماه جبینم
دوباره روی حبیبان خدا کند که ببینم
دوباره روی رقیبان خدا کند که نبینم
بگو به یار که دیدار اوفتد بقیامت
امیدوار بلطف تو روز باز پسینم
بخون خویش نوشت افسر و گذشت زعالم
ولایت علی و آل بوده مذهب و دینم

رخ تو چون کف موسی خدتو یوسف کنعان[1]
خط تو رهبر خضر و لب تو چشمهٔ حیوان
رخ تو روضهٔ رضوان خد تو آتش سوزان
لب تو معجز عیسی خط تو عنبر و ریحان
بتی و بت بتو عاشق گلی و گل بتو مایل
خوری و خور بتو شیدا مهی ومه بتو حیران
من و تو عاشق و صادق، من و تو خسرو و شیرین
من و تو ویسه و رامین من و تو چون تن و چون جان
دل من عاشق رویت غم تو راحت جانم
نه من از اوشده غمگین نه او ازمن شده پژمان

چون کرم پیله تا چند برگرد خون تنیدن
پروانه شو که باید زین تنگنا پریدن
با بال علم و کوشش پرواز کن بعالم
در مهد عهد اول تا چند آرمیدن

۱ـ این غزل به سه بحر خوانده می‌شود.

برکن کهن درختی کز میوه اوفتاده‌است
بنشان نهال شاداب از بهر میوه چیدن
موهوم اگر فکندی معلوم را گرفتی
آنگاه سوی مقصود باید بسر دویدن
معلوم چیست چیزی کانرا خرد پذیرد
یا آنچه میتوانی با چشم خویش دیدن
موهوم چیست چیزی کانرا خرد کند رد
اما تو می‌پذیری از کثرت شنیدن
اوهام را مگردان بر عقل خویش چیره
باید بقوت علم این پـرده‌ها دریدن
عادات وهم‌انگیز ای عقل دشمن تست
این‌گونه دشمنان را باید بخون کشیدن
چون‌تیر راست‌روباش‌بنشین بچشم دشمن
درچنگ‌خصم تا کی همچون کمان‌خمیدن
تا هست این خرافات برعقل حکم فرما
افسر بساحت حق کی میتوان رسیدن
تا چند از ستمکار باید ستم کشیدن
ای نیم‌کشته برخیز تا کی بخون طپیدن
تا خون ما بود گرم شاید که چاره سازیم
ای مرغ جان بپرهیز از زودتر پریدن
باهم دهند اگر دست‌هرجا ستمکشی‌هست
از چنگ هرستمکار آسان توان رهیدن
گر پشه‌ایم یا مور با اتفاق بتوان
پیل دمان فکندن شیر ژیان دریدن
هرجا که نیست مظلوم ظالم نپروراند
از ما ستمکشان است این ظالم آفریدن

هر کس اگر کند کار چندان که قسمت اوست
مـردم همـه توانند آسوده آرمیدن
بـا دسترنج بایـد روزی بدست آری
همچون زلو نباید خون کسان مکیدن

هم از تو اشك سرخ من هم از تو رنگ زرد من
دلا برو ز سینه‌ام نمی‌خوری بدرد من
بدست کس نمیدهم چو اختیار خویش را
بعقل و عشق هم ببین چه میکند نبرد من
نمودمش زسر برون کشیدمش بخاك و خون
نه‌عقل شد حریف من نه‌عشق بود مرد من
هزار خـال آوری بتا دلـم نمی‌بری
قضا نمیکند اثر به‌برد من به‌نرد من
چو میروم بسوی او بخاکبوس کوی او
براق بـرق سیر هم نمیرسد بگرد من
به‌پیش دل فغان کنم کز او علاقه بگسلد
نکرد در دلش اثر چو آه گرم وسرد من

این کاخ که میباشد گاه از تو و گاه از من
جاوید نخواهد ماند خواه از تو و خواه از من
گردون چو نمیگردد برکام کسی هرگز
گیرم که تواند بود مهر از تو وماه از من
گر هیچ نبازی باز چون هیچ نخواهی برد
رنجی ز چه زین شطرنج فرزین ز تو شاه از من
کبکی بهزاری گفت پیوسته بهاری نیست
این ناله وافغان چیست گل از تو گیاه از من
با خویش درافتادیم تا ملك ز کف دادیم
از جنگ کسان شادیم داد از تو و آه از من

نه‌تاج کیانی ماند نه‌افسر ساسانی
افسر زچه نالانی تاج از تو کلاه از من

زان روز که ازخوی نکویت شدم آگاه
برخوی تو عاشق ترم از روی توایماه
روی‌است که از بوالهوسان‌زودبرددل
خوی‌است که‌عاشق‌شودش‌مرددل آگاه
روی است که‌مفتون شودش رندنظرباز
خوی‌است که صاحبنظران‌را بردازراه
روی است که‌پیری ببردحسن‌جوانیش
خوی است که پیریش فزایدخطروجاه
روی‌است که‌چون‌زشت‌شودچاره‌ندارد
خوی‌است که‌نیکوش‌توان کردبدلخواه
روی‌است که‌ازنیك‌وبدش‌بهره‌بردچشم
خوی‌است که‌جانبخش‌همی گرددوجانکاه
روی است که از آبله‌ای زشت نماید
خوی‌است کزودست‌حوادث‌شده کوتاه
افسر همه از خوی بد یار بنالند
خوش‌خوی بود یار من المنةلله

ای فلك نقش برآبی چه ذهابی چه ایابی
ره بمقصد چو نیابی چه درنگی‌چه‌شتابی
توکه‌سوزانی وسوزی زچه‌ای‌مهرفروزی
چه‌طلوعی‌چه‌غروبی‌چه‌حضوری‌چه‌غیابی
آخر ای آدم اول بچه کار آمده بودی
چه هبوطی چه‌صعودی چه‌ایابی‌چه‌ذهابی
جان‌ومیل‌وغضب‌وشهوت‌وقدرت‌چوتودادی
کیست مسئول خدایاچه سؤالی‌چه‌جوابی

گر طبیعت همه‌را داده تو از بنده‌چه‌خواهی
میکنم هرچه بخواهم چه‌عقابی‌چه‌عذابی
اختیار است همین کانچه بخواهم نتوانم
با چنین‌قدرت وقوت چه گناهی چه‌ثوابی
بنده مختارم اگر هرچه دلم خواسته کردم
ندهم گوش بفرمان چه عتابی چه‌خطابی
کوه بخشند بکاهی من وبخشایش یزدان
برو ای واعظ نادان چه حسابی چه کتابی
افسر از فلسفه‌بافی نرسد درد بدرمان
عشق‌بازی کن‌ومی‌خورچه‌خطائی‌چه‌صوابی
بروی روشن اگر زلف مشکفام‌نداری
خوشا بروزتو ای‌صبح‌من که‌شام‌نداری
دلی نماند که با تیر مژه صید نکردی
مرنج، دام‌گر از زلف مشکفام نداری
فریب وحیله‌نباشد سلاح‌سخت کمانان
از آن بتیر شکارافکنی و دام نداری
هزار ماه گر ای مشتری شبی بفروزی
یکی چو روی نگارم مه تمام نداری
هوانورد بگردی شکسته‌بال‌تر ازمن
زکوی دوست اگرنامه یا پیام نداری
ببزم‌خاص‌نکویان‌نشسته‌مست‌وغزلخوان
خبرزنهضت‌وغوغای‌خاص‌وعام‌نداری
مقام امن و می بیغش و رفیق شفیقی
بدست ناری اگر در برش‌مقام نداری
اگر ایدوست بداد من بیدل نرسی
مشکل اندر ره دلدار بمشکل نرسی

دست غیبی، بستمکاران «نصرت» ندهد
تــو ستمکار بــدان «میرقبایل» نرسی
گر بآتش فکنی خویشتن ای «ابراهیم»
بگلستان بــت مــاه شمــایــل نرسی
یکجو ار فکر من سوخته‌خرمن نکنی
ندروی کشتهٔ امید و بحاصل نرسی
ای فلان عاشق و معشوق ترا چندان هست
که عجب نیست بفریاد من و دل نرسی
این رهی را که برندت سوی ترکستانست
چون جرس ناله کن ایدل که بمحمل نرسی
هر نفس میکشی از یار بــری دورترم
آهنین دل تــرن ایکاش بمنزل نرسی
ساحلی نیست که از اشکم دریا نشود
ناخدا تا به‌ابد جانب ساحل نرسی
دوری از مهر رخت ای مه تابان تا کی
حال دل چون سر زلف توپریشان تا کی
نرسد دست به دامان وصالت تا چند
ریزم ازدست غمت اشك به‌دامان تا کی
شام از پی سحری دارد و هر شب روزی
آخر ای صبح امیداین شب هجران تا کی
لب و دندان بشکرخنده چرا ننمائی
ریزم از اشك بره لؤلؤومرجان تا کی
منکه از وصل بتان بهره نیابم هرگز
از رقیبان ببرم رنج فراوان تا کی
آخر ای طوطی شکرشکن کشور هند
پر گشا حرف بزن خسته وحیران تا کی

پرچنان زن که بهم برشکنی کهنه قفس
مرغ دل در قفس سینه، بزندان تا کی
نه‌شبت‌چون‌شب و نه‌روز‌تو‌چون‌روز‌بود
افسر این زندگی بیسر و سامان تا کی
ببرد تا چمنم بوی جان فزای گلی
ولی نبرد دلم روی دلگشای گلی
کسی که دید‌رخت‌گل کجا‌برد‌دل‌او
توان گرفت مگر خار را بجای گلی
ببست عهد که دست ازجفا‌ندارد‌باز
بیا ببین نشنیدی اگر وفای گلی
شنیده‌اید که پروانه‌ای به‌بلبل گفت
توهم بسوز بیك جلوه ازلقای گلی
جواب داد که یارم نمی‌کشد عاشق
وگرنه‌جان جهان میشدی فدای گلی
هنوز باد بریزد بدشت خاك بسر
که ریخت‌برگ گلی‌ازستم‌بپای گلی
بیا ودست زغارت بدار ای گلچین
ببین چگونه ستانند خون بهای گلی
شدم به‌روزی فیروز سوی‌ورد‌آورد
سرودم این غزل تازه در هوای گلی

غزلهای ناتمام

زمی چوعارض آن ماه دلستان افروخت
ز پرتو افکن رخساره‌اش جهان افروخت
ز سوز سینهٔ من آه آسمان‌پیما
شررفشان شد و آتش بآسمان افروخت

***

بتی دارم که ماه ده چهاری است
بقامت رشك سرو جویباری است
هزاره است و هزارآسا دلم را
بگل‌چهرش هزارافغان‌وزاری‌است
جمال یوسف ما، یوسف مصر
اگر بیند دلش در بیقراری است
مرا در این جهان یك یار باشد
ولی افسوس آنهم چاریاری‌است

***

دل چو از روز ازل عشق بتان آیین‌کرد
از گلستان جهان روی ترا گلچین کرد
بوستان خواست‌که‌مانندتوسازد خودرا
چهره از لاله قد از سرو براز نسرین‌کرد

خوشه از خرمن حسن توفلك چيدواز آن
زهره و مشتری و مهر و مه و پروین کرد
دید آهوی ختن خال بزیر چشمش
نافه خویش بهم چشمی او مشکین کرد

***

دل بزلف تو سپردم که نگاهش دارد
نه‌بدین بخت بد و روز سیاهش دارد
جز تو کز دور بتا دست بر آتش‌داری
هر که بیند دلم اندیشه ز آهش دارد
از سرم کسم نشود سایهٔ آن سرو بلند
که دل سوختگان را به‌پناهش دارد

***

بوسه زنم زلف یار اگر بگذارد
مهره برم نیش مار اگر بگذارد
بی می و مطرب بفصل گل ننشینم
شاهد پرهیزکار اگر بگذارد
سینهٔ صد پارهٔ مرا بتوان دوخت
ناوك دلدوز یار اگر بگذارد

***

بر سرو قدت گر متمایل شود این دل
امید ندارم که دگر دل شود این دل
از بس بره عشق کشانید مرا کشت
ایکاش که از تیر تو بسمل شود این دل
تا سلسلهٔ زلف تو دیوانه پذیراست
هرگز نتوان گفت که عاقل شود این‌دل

***

من همان روز که از کوی تو محمل بستم
گره از زلف تو بگشودم و بردل بستم
بخت بین، کشتی غم راچو رساندم بکنار
باز از اشك روان سیل بساحل بستم
هست امید که جان در برم از دست فراق
چون ز زنار دو زلف تو حمایل بستم
خواستم عشق نورزم چو شدم پیر، نشد
باز دل در خم زلفش بسلاسل بستم

***

من نگویم صنما ترك دل آزاری کن
دل بیازار و بدست آر و پرستاری کن
این‌همه دل میرومشکن ودرخون مفکن
بنظر آر دلی را و نگهداری کن
یار شبهای من ای ناله بفریادم رس
بی‌اثر نیستی ای آه مرا یاری کن

***

چشم را باز نمودم بتماشای کسی
که بوصلش نرسد دست تمنای کسی
آنکه روز سیه و حال پریشانم دید
گفت‌دل‌برده‌ازاین،زلف‌سمن‌سای کسی
گرخوری‌نان‌جو خشك‌سرسفره‌خویش
بهتر ازآنکه بری دست بحلوای کسی

***

درین چمن که دهم جان برونمای گلی
هـزار خار فتاده‌است درقفای گلی

ولی بچشم نشانم چومژه خاررهش
چو بلبلی که تحمل کند جفای گلی
ز هجرروی‌تو مژگان‌من‌همیشه‌تراست
هزار خار دهند آب از برای گلی

مقطعات

و

اشعار پراکنده

پرهیز از میکروب

آن شنیدم زنی بشوهـر گفت
چیست آخـر ز عمر حاصل ما

گـر همین دختـر و پسر باشند
حاصل مـا و میـوهٔ دل مـا

پس چـرا زنـده‌ایم و می‌بینیم
جـان سپارنـد در مقابـل ما

گفت‌ازین‌درس‌خوانده کودك پرس
تا گشاید گره ز مشکل ما

گفت فرزند بـا تـو گویم باز
آنچـه گفت اوستاد کامل ما

کاین همه دردها که می‌شنوی
بـرکند ریشهٔ قبایـل مـا

این تب و نوبه‌ها که می‌بینی
حکم فرماست در سواحل ما

این مرضهای ساری مزمن
کـه برد تا عـدم قوافل ما

همـه از ناپدیـد جانوریست
کـه پدید آید از محافل ما

صد هزاران هزار ازین حیوان
جـای دارنـد در انامـل ما
هست آلوده آب وخورد وخوراك
نیست پاکیزه جا و منزل ما
هرچه را میخوریم و می‌نوشیم
نیست مأکول هست آکل ما
همـه از یکـدگـر فـرا گیرند
مـردم بی تمیـز جاهـل ما
چونکه مادر پدر نپرهیزند
شود آن درد نیز شامل ما
ای بسا دردهـای موروثی
که بجا مانده در سلاسل ما
در تن وجان و خون و سینه و سر
در رگ و ریشه و مفاصل ما
همه تقصیر مادر و پدر است
داد از سرپرست غافل ما
در حقیقت اگر چنین باشد
پـدر و مادرند قاتـل ما

محسوس ـ معقول

عجب دارم که هرچیزی که خواهی
اگر گویی رسد از عالم غیب
صدی هفتاد از این مردم پذیرند
بدون هیچ برهان بیشك و ریب
همان را گر دهی نسبت بمحسوس
بهریك حرف او گیرند صد عیب

هنگامی که آقای پژمان کارمند بیسیم بوده‌اند به‌مطایبه گفته شده

آنکه با سیم جست وصل بتان
دلبر ساده‌ایش در بغل است
آنکه بیسیم جست چون پژمان
سروکارش همیشه بادکل است

زد و رفت

خواستم بزم گلستان کنم از ابراهیم
آمد وبردلم ازعشق خودآذرزدورفت
آمد وحلقهٔ زلفش همه بردست رقیب
درزدآتش بدلم‌حلقه چوبردرزدورفت
تا بره زودتر از من بفشاند جان را
مرغ‌روح ازتن‌فرسودهٔ من پرزدورفت

درمطایبه

چه شد امسال آگاهی که چون پار
ترا شهر نشابور آرزو نیست
ز بس بردی دل مردم کسی را
ندیدم کز پیت در جستجو نیست
ز من پرسند هم بـزمان پارت
که آگاهی چه شدامسال کو، نیست

برق حقیقت

دریغ از بوسه کرد آن ماه وگفتا
دمد مهر من از شرق حقیقت
ز خود عشق مجازی نفی کردم
بدو گفتم که ای غرق حقیقت

بهم چون مثبت و منفی رسیدند
بیك بوسه جهد برق حقیقت

تعلیم و تربیت

سه گونه بوده رواج عقیده در عالم
که مرد از آن سه سری جست و پیروان اندوخت
یکی بزور کـه تا مردمانش بپذیرنـد
بکشت مردم و بنیاد کند و خانه بسوخت
دو دیگر آنکه عقیدت بسیم و زر بخرید
از آنکسی که عقیدت بسیم و زر بفروخت
سه دیگر آنکه بتعلیم و تربیت پرداخت
چراغ فکر بدینگونه در جهان افروخت
چو رفت زور و زر آن هر دو نیز بار به بست
بمانـد آنچه بتعلیم و تـربیت آموخت

پس از قتل کلنل محمدحسین میرزا از طهران بمشهد نوشته‌اند

عباس مینویسد چون کشته شد حسین
مشهد برای آل علی همچو کربلاست
برگو رضا بداده دهد هرکه نارضاست
بر هرکه بنگری بهمین درد مبتلاست

***

عبدالله آنکه شور ز تارش بسی بپاست
با دست چپ همی بنوازد نوای راست
هر نغمهٔ که خواست بیکدست میزند
بیهوده گفته‌اند که **یکدست** بیصداست

کشاورزی

زارعی را که شد خـدا یارش
بذر خود زودتر بموقع کاشت
هر گیاهی که رست بیجا، کند
خاك بد را بکود خوب انباشت
تا بگردد ز وحش و طیر ایمن
دشت‌بانی‌بکشت خویش گماشت
هم درو کـرد زود و هم کوبید
پاك کرد و بخانه برد و گذاشت
سود برد و زیان ندید آنکو
زودتر کشت و زودتر برداشت

سخن خیام

جهـانی ستاینـد خیـام را
که اندیشه‌ها بی‌کم وکاست گفت
پسندید هـرچیز را در جهـان
نترسید از هیچ‌کس راست گفت
دل عـالمی را بگفتار بـرد
چراچون‌دلش‌هرچه‌میخواست‌گفت

دریای نور

فلانی را بسی من دوست دارم
بـرای افسر او دریـای نور است
گران سنگست آن رخشنده الماس
ولی از مـردمی بسیار دور است

حفظ صحت

تـا توانی بحفظ صحت کوش
کاندرین کار جای سستی نیست
ناتوانی بود طلایـهٔ مـرگ
زندگی جز به تندرستی نیست

کار و تقسیم بهرهٔ آن

آنکس کـه بزور مال کس برد
در چشم جهـانیان چو درد است
آنهم کـه بعجز و لابه گیرد
بر چهرهٔ اجتماع گـرد است
مرد آنکه ز خـاك روزی آرد
یـا آنکه ز دسترنج بـرد است
گر باکس و کار خویشتن خورد
این معجـز تازه‌ای نکرد است
گـر داشته‌ها نمـود تقسیم
بادشمن و دوست مرد مرداست

زشتی قمار

هیچکس از قمار طـرف نبست
زانکـه بـرد قمار باختن است
هرکه زین کار بهره برد بباخت
هرکه زین دام دانه جست نرست
راد مـردان و سرفـرازان را
مینمایـد قـرین مردم پست

مرد خوشخوی را کند بدخوی
با حریفان پست چون پیوست
تهمت و ناسزا، دروغ و قسم
از دوسر رایج است در هر دست
بهـر یك بستنی بگاه قمـار
ای بسا عهـد دوستی که شکست
هرکـه نزدیك شد باین ورطـه
غرق شد یا کـه اوفتاد بشست
داد بر بـاد گنج بـاد آور
خسروی کز قمار شد سرمست
از سر مال خویشتن برخاست
هرکه در پای این بساط نشست
با حریفان چو کودکان هردم
عهد صحبت شکست وبازببست
روز و شب را نیارمید و نخفت
جان و تن را برنج داد و بخست
وانکه در وقت خود نیارامید
رشتهٔ عمـر خویشتن بگسست
خود گرفتم که هیچیك نبود
زشت‌تر هم از این دو کاری هست
که بری مفت دسترنج کسان
یا دهی دسترنج‌خویش ازدست

ساعات کار

هفت ساعت برای کار بس است
بیش ازاین جان و تن نباید خست

هرکه در وقت خود نیارامید
رشتهٔ عمر خویشتن بگسست
زود گـردد نیازمنـد کسان
هرکـه اوقـات کار داد از دست
بایـد آسودگی ز دست نداد
مـوقع کار هـم ز پا ننشست

مناظرهٔ بهار وافسر

آقای بهار سروده‌اند

پافشاری و استقـامت میخ
سزد ار عبـرت بشر گـردد
بر سرش هرچـه بیشتر کوبند
پـافشاریش بیشتر گـردد

پاسخ افسر

بس شگفت است از بهار مرا
که ستوده است پافشاری میخ
چون زدندش بسر فرو بنشست
پس کجا بود استواری میخ
پست گردد ستم پذیـر شود
ناستوده است پایداری میخ

***

تار درویش هم آوازشد امشب ویولون را
تار اگر چنگ بدل زد ویولون دل برباید
تار دل سخت‌نگاری‌است که بی‌زخمه‌ننالد
ویولون عـاشق زاری کـه بموئی بسراید

دلبر است آنکه به‌بر عاشق درویش گرفتش
عاشق است آنکه بدامان‌بتش چهره بساید

مانیه‌تیزم

نگارم خواب مغناطیسی آموخت
فنون جادوئی بسیار دارد
اگر میخواست مردم را فریبد
دو چشم جادوی سحار دارد
اگر درمان مردم در نظر داشت
چرا خود نرگس بیمار دارد
اگر خواب آورد در چشم مردم
چرا چشم مرا بیدار دارد

ای فلان

ای فلان غیر چند تن کز تو
روز وشب صرف جیب می‌گیرند
مردمان از برای رفتن تو
ختم امن یجیب می‌گیرند

سپاهی چگونه باید باشد

سپاهی نگهدار ملك است و باید
که ملت برفتار او عشق ورزد
اگر بیندش بیگناهی نترسد
گنه کار اگر دید چون بید لرزد
چنان گر بود هست با جان برابر
چنین گر نباشد پشیزی نیرزد

روی سپید ـ موی سپید

پرسنل را بیجهت بگرفت از بینش وزیر
در درستی و درشتی موی بینش شد سفید
آنکه برجایش نشاند ازبس سیه‌کاری نمود
دربرخوش‌بین وبدبین روی‌بینش‌شدسفید

وکلای مؤسسان

رای را گر بمجلس شوری
با قیام و قعود میدادند
وکلای مؤسسان از بیم
با رکوع و سجود میدادند

فروغ دانش

چراغ اگر نفروزد چه رونق افزاید
اگربرآن بگذاری‌حباب‌سرخ‌وسفید
فروغ دانش اگرنیست روزآن‌ملت
سیاه‌تر شود ازانقلاب سرخ‌وسفید

کشت‌وکار

چو میکاری ای مرد چیزی بکار
که هرجا فرستیش زر آورد
نه چیزی که چون‌شد زکشور برون
فروشنده را دردسر آورد
نه چیزی که چون ماند چندی‌بجای
ز نابود گشتن ضرر آورد

نشان تو در ابریشم آور بدست
که سیم و زر از بحر و بر آورد
اگر بود پروانه نیکو نژاد
زر و سیم را زیر پر آورد
ز ابریشم آرد بسی نقشها
بدستش چو مرد هنر آورد
نداند ز ار تنگ مانیش باز
چو داناش زیر نظر آورد
اگر پنبه کاری ازآن پنبه کار
که صد شاخهٔ بارور آورد
بهر شاخه صد غنچه خندان شود
بسی پنبهٔ سیم بر آورد
ز تار درخشان نرم بلند
نخ از موی باریکتر آورد
ز بادام و پسته صدف برنشان
که از خاك تیره گهر آورد
ز پسته زمرد دهد باغبان
ز بادام لؤلؤی تر آورد
همان رز که یك دختر تلخ داشت
ز سبزه دو شیرین پسر آورد
یکی کشمش و نام دیگر مویز
درخشنده شمس و قمر آورد
چو پاکیزه دهقان کند میوه خشك
تو گوئی ستاره سحر آورد
شود اخترش را جهان مشتری
زر از خاور و باختر آورد

بتوتون فـزای و بکاه از بـرنج
که عمـر عزیزت بسر آورد
نکاری چرا چای جای برنج
کـه سیم و زر بیشتر آورد
چغندر چو کاری ز بـذری فشان
که قند مکـرر ثمـر آورد
چغندر کند مـرد را سرخ روی
که از خاك شوره شکـر آورد
بگیر از کتیرای سیمین کـه زر
بـکام دل رنجـبـر آورد
کتیرای دنیا پسند آنکـه مـرد
بر از شاخـه بـا نیشتر آورد
نه آلودهٔ خاك و خاشاك را
ز دشت و ز کـوه و کمـر آورد
چو گز انگبین گشت پاك و سفید
زر و سیم بیحد و مر آورد
دگر رنج دهقان سزاوار نیست
که حاصل بخون جگر آورد
بجو چرخ ورزنده از بهر کشت
که دانا از آن چرخ بر آورد
بدان طرز از شخم و کشت و درو
تنی، چون دوصد برزگر آورد
تو چون میبری رنج این کشت و کار
بکار آنچه زر بیشتر آورد

گوشه‌گیری

گوشه بگیرم زعشق عارض خوبان
گوشهٔ چشم نگار اگر بگذارد
از همه عالم کناره سازم، گردون
یار مرا در کنار اگر بگذارد
بر لب خود آب آتشین نرسانم
باد و هوای بهار اگر بگذارد

ماههای فرنگی

افسر آورد چنین ماه فرنگی بشمر
ژانویه‌فوریه مارس آمدو آوریل‌دگر
مه ژوئن ژوئیه اوت وسپتامبر اکتبر
پس‌نوامبراست‌ودسامبر آمدماه آخر

جامهٔ وطنی

از مادر وطن بشنیدم که می‌سرود
این پندجان‌فزا که به‌از دروگوهراست
آن تن‌که یافت زیب‌وفر ازجامهٔ وطن
درچشم‌من‌تنی‌است که‌باجان‌برابراست

ازطهران بیکی از دوستان مشهد

این بشنیدم یکی بطیبت وشوخی
خواست که‌این‌بنده‌درعذاب‌بماند
کرد تمنا ز حضرت تو که باید
نامهٔ تودیع بیجواب بماند
کاش‌که عباست ای‌علی بهمه عمر
تشنه لب اندر کنار آب بماند

دربارهٔ آقای علی‌نقی وزیری

ای وزیری مرنج از ایـران
گر بساز تو کس نمی‌رقصد
جای آزاد خواهد و دل شاد
مرغ کاندر قفس نمی‌رقصد

دعای معشوق

دعا گر میکنی تا باعث درمان من گردد
بگو یارب که این بیمارمن قربان من گردد
نیاید برسرش هرگز اجل یارب مگرروزی
که میخواهد قتیل ناوك مژگان من گردد

شیشه شکستن دوست

شیشه و ساغر بشکست بتم گفت کسی
دل عاشق نبود اینکـه بهم در شکند
گفتم این یار چو نشکست دل عاشق را
کاش تا می شکند شیشه و ساغرشکند

وفای بعهد

بعهد خویش وفاکن درست‌پیمان باش
نظام عالـم برهم زنـد شکستن عهد
شکست عهد دول در گرفت آتش جنگ
جهان‌بسوخت در این عهد از گسستن عهد
زمانه روی سلامت دگر نخواهد دید
مگر بسایـهٔ صلح عموم و بستن عهد

انتخاب دوست

بروزگار جوانی بیازمای کسان
ببین فرشته‌خصالند یا که دیو و ددند
برای‌خویش رفیقی شفیق گلچین کن
ز مردمی که هنرپیشه‌انـد وباخردند
ملامتت نکنند ار بدند خویشانت
باختیار بـرای تو منتخب نشدند
ولی‌به‌نیك وبد همنشین تو مسئولی
بهمنشینی مـردم باختیار خودند
معاشران تو گرچند تن زنیکانند
غمت مباد که‌ابناء روزگار بدند

***

با حسن نظر گر نگری نیست کم از شاه
بسط یـد و خلق حسن و جهد ولیعهد
هر چند ز شه قـدر وفـا بیش شناسد
محکم‌تـر ازان نیست ولی عهد ولیعهد

یك زن خوب مرد را کافی است

یك زن خوب مرد را کافی است
بیش ازیـن هم دگـر نمیشاید
گرفزون شد زعمر خواهد کاست
هیچ بـر عیش هـم نیفزاید
از یکی بیش گر بخواهی زن
بجز انـدوه و غم نمی‌زاید
ایکه زن بیش خواهی و گوئی
کـه بقرآن خـدای فرماید

گر خدا گفت با عدالت گفت
وان ز دست تو بر نمی‌آید
بر سر زن اگر بخواهی زن
هیچیك زان دوی نیاساید
گاه باشد زن از تو گیرد یاد
چشم بر روی غیر بگشاید
ور زن پارسا چنین نکند
خویش را بهر کس نیاراید
هرچه از شوی کج روی بیند
راه صدق و صفا بپیماید
پروراند بجان و دل فرزند
جان در این ره نثار بنماید
دل بدیگر زنی نباید داد
مرد را هم خجالتی باید

زن ومرد

زنان‌گویند اگر مردی دو زن گیرد روا نبود
همیشه از برای خود بلای جان و تن دارد
چرا زن شوهری‌گیرد که جز اوهمسری دارد
خدا را این بلا را زن برای خویشتن دارد
اگر خواهد که این روز سیه آید بسر باید
زن دانا نگردد همسر مردی که زن دارد

تعلیم و تربیت

آن درختی که دانه‌کشت بود
میوه‌اش را نمیکنند پسند

مگرش باغبان ببرد شاخ
شاخ بهتر بدان کند پیوند
ای پدر تربیت چو پیوندی‌است
که بر خوب ازان دهد فرزند

ترجمهٔ کلام امیرالمؤمنین علی

آن شنیدم که راد مرد بزرگ
پایهٔ مردمی چنین بنهاد
که نه از کس فریب باید خورد
نه کسی را فریب باید داد

آرزوی آزادی

آنکسی را بستائید که اندر همه‌عمر
بهر آسایش مردم قدمی بردارد
لیك مرد آنکه‌نگردد دل اوهرگزشاد
مگر ازخاطر کس بار غمی بردارد
مرد مرد آنکه ستم‌کاری نابود کند
تا مگر از سر مردم ستمی بردارد
مردم‌از دورهٔ ضحاك بجان آمده‌اند
کاوه‌ای کاش برآید علمی بردارد

راز دل

آنچنان سوختم از هجر که باید دیگر
بنشینم ز فراق تو بخاکستر خویش
این پریشانی ما از خم گیسویش بود
ز چه آورد پریشانی ما بر سر خویش
شاه خوبانی و برخاك فکندی افسر
آخر ای‌شاه میفکن‌بزمین‌افسرخویش

نفاق خانواده

از نفاق عروس و مادر شوی
ای بسا خانمان که شد بر باد
مرد از این نفاق خسته شود
این چنین روز را خدا ندهاد
جای کین، گر بمهر پردازند
خانهٔ مرد میشود آباد
مادر شوی چون عروس آورد
همچو فرزند از او شود دلشاد
نیز باید عروس پندارد
مادر اوست مادر داماد
گر چنین بود خانواده شوند
همه از دست رنج و غم آزاد
پروراند کودکانی چند
همه پاکیزه خوی و پاك نهاد
در جهان پایدار بگذارند
یادگاری ز دودمان و نژاد

یدالله فوق ایدیهم

امیر زاده یدالله میرزا دارد
هنر ز دوره قاجار جل باریهم
بحسن،دست کس امروز روی‌دستش نیست
خدای گفت یدالله فوق ایدیهم

نکوهش تنبلی ومفت‌خواری

اولی وقت و دومی کار است
آنچه ثروت پدید می‌آرد

حیف وقت گرانبهاست که مرد
نکند کار و سهل انگارد
هر کسی هرچه خواست خواهد یافت
تن خود گر بکار بسپارد
بیش از آن هم توان بدست آورد
گر در آن کار پای بفشارد
مرد باید چو ابر بر گیرد
وانگه از بهر دیگران بارد
دیگران را از آنچه داشت دهد
گیرد از آنچه دیگری دارد
همه شرکت بکارها جویند
هیچکس راه جور نسپارد
هر کس آسایش کسان دگر
اولین کار خویش بشمارد
آنکه اوقات را ز دست دهد
هیچگه تن بکار نگمارد
هرچه زحمت کشان بدست آرند
رایگان مال خویش پندارد
پوشد آنرا که دیگری بافد
خورد آنرا که دیگری کارد
در حقیقت درنده حیوانیست
که شب و روز مردم آزارد

ذم انتحار

ایکه بیهوده میکشی خود را
که نگشتی ز عیش برخوردار

یا چو کودك دل تو نشکیبد
از غم روزگار کج رفتار
باری این خوی زشت دشمن تست
بچنین خوی زشت جان مسپار
خوی بد مرد را قرین بد است
زینهار از قرین بد زنهار
خری از بهر خویش آتش را
و قنا ربنا عذاب النار
وگر اندیشه هم نداری از آن
زشت‌تر هم از این نباشد کار
که ازآن دشمنان کنی خرسند
دوستان را کنی برنج دچار

راستگوئی

همیشه راست بگو از دروغ کن پرهیز
دروغ زشت بود گرچه مصلحت آمیز
گرفتم از سخنی راست فتنه‌ای برخاست
مکن برای دروغش همیشه دست آویز
چو بود سود، هزاران هزار بدرهٔ زر
خرد بهیچ شمارد زیان نیم پشیز

ذم دشنام

هیچ میالا زبان خویش بدشنام
کشته شود به که ناسزا شنود کس
سعدی گوید که طیبات بود فحش
چون ز لب لعل دلربا شنود کس
بنده چنین گویم و ز عهده برآیم
فحش بد است ارچه از خدا شنود کس

هنگامیکه ازطرف روسهای تزاری ازمشهد بعشق آباد تبعید شده بودند

مرا بجرم وطن دوستی برند برون
چو بلبلی که بدام افکنند از چمنش
برای آنکه نیفتد چو من بدست رقیب
دلم پرید و نهان شد بزلف پرشکنش
برند اگــر باسیری مرا بعشق آباد
بدین خوشم که دل من بماند در وطنش

برای دوستی که دراداره تحدید انحصار بوده

بتی که بود بتحدید کرد تهدیدم
که خار میدمد امسال از رخ چو گلش
ببست سد سکندر زریش بررخ خویش
ولی ز آب بقا آنطرف فتاد پلش
دگر لبی بلب می فروش او نرسد
که دست غیب زخط برزده است باندرولش

درمسافرت مازندران

من دو سنگ گرانبها دیدم
که ندارند همسر و هم سنگ
دکتر و معتصم که دامنشان
چون بدست آوری مده از چنگ
هر دوانشان ز موم نرم‌ترند
گرچه شد نام خاندانشان سنگ
هردو مهمان‌نواز ومردم دوست
هردو باهوش و دانش و فرهنگ
بسکه بخشند نان، همه گویند
آرد خواهیم ازمیان دو سنگ

تحمل ناملایمات

برای اینکه بیاسایم از حوادث دهر
جهان و هرچه در او هست مختصر گیرم
سزای نیکی من گر هزار بد بدهند
بدین خوشم که نکو کرده‌ام ز سر گیرم

چشم اشکبار

تا نمیدیدم رخش چون چشم برهم میزدم
بی‌خبر از هجر چشم اشکباری داشتم
من از آن در هجر رویت میبرم شب رابروز
تا نگوئی عاشق ناسازگاری داشتم

دربارهٔ امیراعظم

شنیدم هر که گوید اسم اعظم
بیابد هرچه خواهد بیش یا کم
چرا اعظم نیابم من که امروز
هزاران بار گفتم اسم اعظم

تعارفات دروغی

عادت زشتی است میباید قلم بروی کشید
ای که بنویسی بمردم برخی جانت شوم
از برای آنکه یك بز هم نمی‌داری فدا
کی سزاوار است بنویسی که قربانت شوم

ساعت و دل

ساعت خود را که داد آن مه بمن روز وداع
دوش گفتا با دلم همراز یکدیگر شویم

دل بساعت گفت چون ماهردو دوراز آن مهیم
تا سحر همدرد و هم آواز یکدیگرشویم
گفت ساعت تو همین گوئی، که با آن مه لقا
ساعتی آیا شود دمساز یکدیگر شویم
من همیشه در برش بودم همین ساعت نیم
کی، کجا ما و تو هم پرواز یکدیگر شویم

مرثیه و تاریخ فوت نصرةالملك تیموری

چگونه غنچه دگر بشکفد بطرف چمن
که ناشکفته بخاك اوفتاد غنچه من
چو آفتاب رخ او نهان شد اندر خاك
دگر نتابد در آسمان مه روشن
سلیل پاك پیمبر سلالهٔ قاجار
چراغ دورهٔ تیموریان امیر حسن
غمش ز پای درآورد خویش و بیگانه
بجان دوست فکند آتش و دل دشمن
دگر بباغ مبیناد دیدهٔ نرگس
بنفشه و گل و نسرین و یاسمین و سمن
ز داغ مرگش پیچد بخویشتن سنبل
ز درد هجرش نالد بصد زبان سوسن
چو شد ز تیر خطا چین زلف او پرخون
بسوخت با دل خونین بنافه مشك ختن
شکار روبه گردید نصرت‌الملکی
که بود شیر دل و شیرزاد و شیراوژن
ابوتراب که خاکش بسر، بخاك افکند
نهال قامت آن سرو سرفراز چمن

برادرانه بصحرا چــو یوسفش بردند
تنش بخــون بکشیدند جــای پیراهن
به چاه مرگ درافتاد یوسفی که بدش
هـزار یوسف مصری اسیر چــاه ذقن
تنی که تیر نگاهش زره شکافی کرد
ز خاك و خونش گردید مغفر و جوشن

فروتن

بوصل تو من آرزومند بودم
نخواهی دهی گر بدین آرزو تن
سزاوار هم نیست هرگــز تکبر
بافسر که باشد چو نامت فروتن

دربارهٔ مجلهٔ عالم نسوان

عالم نسوان که نامه‌ایست درخشان
برهمه روشن نمود عالم نسوان
روز بروز ار بحسن خلق فزایند
خوب شود روزگار درهم نسوان
از تن و جــان زنان بکاهد هردم
تا غم بیهوده گشته همــدم نسوان
قوت جان و تن زنان بفزائیم
گر بتوانیم کاست از غم نسوان
از غم کاهد بخرمی بفزاید
علم و هنر گر شوند توام نسوان
غم مخورید ای زنان بعلم بکوشید
زود برآید بهار خرم نسوان

از ره علم و هنر بدست بیاید
حـق خـدادادهٔ مسلم نسوان

مادر دانا

مادر دانا تواند پرورد فرزند را
تندرست و پردل و جان سخت و باعزم متین
در تن سالم بود عقل سلیم و فکر خوب
کی توان از ناتوانان خواست اوصافی چنین
ناتوانی خیزد از ناتندرستی در جهان
هست آری تندرستی با توانائی قرین
مادر دانا، تواند پرورد فرزند خویش
آفرین براین چنین مادر هزاران آفرین
ای زن نادان مپرور بچه را ناتندرست
«بچه نازادن به از ششماهه افکندن جنین»

روز نو روزی نو

روز افزون شده ازبس هنرآموزی نو
کشور از پیشه نو یافته بهروزی نو
تن بیارای بدان خواسته کز خودداری
جشن نوروز رسد، روزنو وروزی نو

محب عوام وضدخواص

ای محب عـوام و ضـد خواص
بجز ایـن مسلك و مرام مجو
هرچه خواهی بگو ولی هرگز
بـر خلاف رضای عـام مگـو

آرزوی طهران به‌هنگام اقامت درخراسان

سفری باز بطهران کنم انشاءالله
جان فدای ره جانان کنم انشاءالله
آنکه دامان وی ازدست من‌زار گرفت
خونش از دیده بدامان کنم انشاءالله
گرشب‌وصل کشد چون‌سرزلفش‌بدراز
گله‌ها از شب هجران کنم انشاءالله
دیرگاهیست برید ازمن وبا غیرنشست
زودش از کرده پشیمان کنم انشاءالله
جان سلامت ببرم تا سرکویش شاید
هدف ناوك مژگان کنم انشاءالله
دل بریان کنم ازوصل‌رخش خرم‌وشاد
چشم گریان، لب خندان کنم انشاءالله
ناله تاچندکنی ایدل خونین خوشباش
درد هجران تو درمان کنم انشاءالله
چشم افسر که‌چویعقوب بودتیره وتار
روشن از آن مه کنعان. کنم انشاءالله

***

کلاه سایه فکن را بسر نهاد نگارم
هلال یکشبه دارد بروی‌ماه دوهفته
برای آنکه برخسارش آفتاب نتابد
بزیر سایهٔ برگی گل شکفته نهفته
همان همای‌سعادت به‌اوج‌ماه‌رسیده
گشوده شهپر ومه را بزیر بال‌گرفته
مرا بعزم جوانان امیدهاست که بینم
هزار کار نکرده هزار راه نرفته

خدا کند نوزد باز تندباد مخالف
نهال تازه رسیده شکوفه تازه‌شکفته
مرا گناه نباشد نظر بروی جوانان
چنانکه‌شیخ‌در آن‌شعر این لطیفه‌بگفته

حفظ اسرار

باش چون پرده رازدار کسان
تا نگردند از تو افسرده
پرده راز کسی نگفته بکس
هیچ‌کس را ز خود نیازرده
پرده‌پوشی نموده عیب کسان
دیده اما بـرو نیـاورده
حفظ اسرار و پرده‌پوشی را
یاد باید گرفت از پرده

از همه‌کس بی‌نیازی به

آنچه درزندگی‌ضروری نیست
دل براهش اگر نبازی به
خویشتن‌را بهیچ عادت وخوی
بهوس مبتـلا نسازی به
پیش عادات سرفکنده مباش
که بهر حال سر فرازی به
آن عبادت که خیزد از عادت
گر بترکش همی بنازی به
چونکه هر عادتی نیاز آرد
از همه **چیز** بی‌نیازی **به**

خطاب به‌نهضت خانم رسول‌زاده

رسول زاد خدا را بنظم‌ونثر بکوش
که نزهت‌از تو کند وام‌نهضت‌ادبی
بمنع علم وهنرحرف شیخ رامشنو
خدای را نه‌ولی گفت‌این‌سخن‌نه‌نبی
که‌بازداشت زنان‌رازدانش آموزی
که‌گفت زن نرود از پی‌هنر طلبی؟
نمود علم و هنررا فریضهٔ زن ومرد
ببین بشرع شریف محمد عربی
اگرزنان‌رادانش کم‌است،نتوان گفت
ز همت‌کم آنهاست یا زمحتجبی
بعلم روزی این مملکت شود آباد
نه با فغان سحرگاه و آه نیم شبی
جهان بزیر نگین میتوان بعلم آورد
گران بها گهری شو بدورهٔ ذهبی

تاریخ فوت میرزادهٔ عشقی

حساس و هوشیار و جوان و رند
دستان سرای ملك سخن عشقی
با نثر همچو انجم رخشنده
با نظم همچو عقد پرن عشقی
بی‌پرده گفت عیب ستم‌کاران
ننمود سجده چون بهوثن عشقی
از تیر ناکسان بزمین افتاد
آن سرو سرفراز چمن عشقی

ماند از گلوله بردل او داغی
پوشید چون ز لاله کفن عشقی
بود ایده‌آل او همه عید خون
زان غرقه شد بخون بدن عشقی
چون کشته شد بسال مهش گفتم
بادا شهید عشق وطن عشقی

وحدت آمال

ترک‌وتازی دیلم و کرد وبلوچ ولر بایران
مملکت آشفته کرد از اختلافات محلی
اینهمه فرزند را پرورده یك مادر بدامان
گربیابی فرق جزئی رفع کن باصلح کلی
یکزبان ویکدل‌ویکرنگ گرددسهل‌وآسان
نور دانش گر کند برمردم ایران تجلی
بازماند افسوس ایران ازهمه امثال‌واقران
با همه فکر درخشان با همه هوش جبلی
دردایران‌رااگرخواهی‌بدانی‌چیست‌درمان
وحدت آمال ملی وحدت آمال‌ملی

نصیحت افسر

یك نصیحت میکند افسر ترا گر بشنوی
گرهمی خواهی چوبارانت ببارد مشتری
برصدف نگذار ریزد شاخهٔ الماس در
حاصلش یاقوت اگر گردد ندارد مشتری
تا تو مهری مهرهٔ مهر تو بازند آنچنان
مهر اگر خواهی بمهرای ماه آردمشتری

گر کند اهریمنی انگشت در انگشترت
گرچه بلقیسی چه دیوت میشمارد مشتری

اعتماد بنفس

همچو فانوس پردهٔ تا چند
بود باید بدست غیر بپای
چونکه دست از سرتو بردارند
راست دیگر نپاید آن بالای
قد یکتا که مینمایانی
شکن وچین و خم کند صدتای
شمع برپای‌خویش چون بستاد
روشنی‌بخش گشت و بزم آرای
سرفراز است اگر چه بگدازد
هر که چون شمع بود برجای
تیره‌بختی است تکیه بردگران
نپذیرفت مرد روشن رای

ورزش

رشادت اگر خواهی و تندرستی
تن خویش باید بورزش گماری
میان را بورزش اگر تنگ بستی
دل دشمنان را بلرزش درآری
وگر کاهلی پیشه کردی و سستی
اگر گوهری هیچ ارزش نداری

وظیفه‌شناسی

مردم ایران بفکر کار فتادند
لیك نکردند هیچ کار اساسی

چون همه از دست، کار خویش بدادند
پای نهادند در امور سیاسی
پایهٔ عز و شرف بچرخ رساندند
مردم آزاده از وظیفه شناسی

ذم دوروئی

بود مرد مانند آیینه یکرو
سزاوار مردان نباشد دوروئی
دوروئی اگر زیبد از بهر مردان
چرا بهر یک زن نزیبد دوشوئی

پاسخ نامهٔ یکی از دوستان

سه روز است یارا نیائی برم
چرا روزم از هجر شب میکنی
تبی را که یارم در آغوش داشت
چه حق داری اورا طلب میکنی
ندارم ز دست تو من زندگی
چرا بنده را جان بلب میکنی

بت تاریخی

خط ریحان صفحهٔ رخ تو
ایدریغا که شد خط میخی
بعد از این بایدت بموزه نهاد
که شدی از بتان تاریخی

افسانه‌خوانی

اگر خواستی نامه‌ای سودمند
همی بهر خواندن مهیا کنی

بجو آنچه بر دانش افزایدت
جز این‌گر بود به‌که پروا کنی
چو از عمرکاهی بدانش فزای
که سودا چو مردان دانا کنی
فسانه‌مخوان‌زانکه‌نابخردی‌است
که افسانه با عمر سودا کنی

تضمینات

تضمین غزل سعدی

به‌تمنای تو شد عمر عزیزم سپری
همه درکوی تو بدقسمت من دربدری
نه بلطفم بنوازی نه بهیچم شمری
بخت آیینه ندارم که در او مینگری
خاك بازار نیرزم که بر آن میگذری

نه ز هجرت نگرانم نه بوصلت نگرم
گر بیایم ببرت یا تو نیایی ببرم
بخدا هیچ تفاوت نکند در نظرم
من‌چنان‌عاشق رویت که زخود بیخبرم
تو چنان فتنهٔ خویشی که زمن بیخبری

ای گل لاله‌رخ سروقد ماه‌لقا
کی توان وصف جمال توسرودن‌بسزا
آفرینندهٔ زیبائی و حسنی بخدا
بچه مانند کنم در همه آفاق ترا
کانچه دروهم‌من آید توازآن خوبتری

کی تواند که برفتار تو دل می‌نرود
یا ز آن طرهٔ طرار تو دل می‌نرود
مردمی را که برخسار تو دل می‌نرود
دیده‌ایرا کـه بدیدار تو دل می‌نرود
هیچ علت نتوان گفت بجز بی‌بصری

چندخون گریم وافغان کنم وجان بدهم
نه‌وصال تو بیابم نه ز هجرت برهم
حال کاندرسر کوی تو کم از خاك رهم
گفتم از دست غمت سربجهان‌دربنهم
چون توانم که بهرجاکه روم درنظری

نیست جز گوهر مهر تو بگنجینهٔ ما
نبود جـز رخ ماه تو در آیینهٔ ما
این سزاوار بـود ای بت دیرینهٔ ما
بفلك میرود آه سحر از سینهٔ ما
توهمی برنکنی‌دیده ز خواب سحری

عجبی نیست که‌هیچت‌خبر از یاران نیست
نظری سوی اسیران و گرفتاران‌نیست
خوشدلانرا خبر ازرحمت بیماران نیست
خفتگانرا خبر از محنت بیداران‌نیست
تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری

نه‌همان روی تو بازار بتانرا بشکست
یا لب لعل تو بنمود جهان باده‌پرست
شد سرافکنده‌بهمچشمی‌تونرگس‌مست
هرچه‌دروصف توگویند بزیبائی‌هست
عیبت این‌است که‌هرروز برنگ‌دگری

ایکه مهر ازتو بیاموخت جهان‌آرائی
یوسف مصر کجا بوده بدین رعنائی
که زلیخا بشدش شیفتهٔ شیدائی
که تو ازپرده برون‌آئی و رخ بنمائی
پرده برکار همه پرده‌نشینان بدری

افسر انـدر ره عشقت سروپـا نشناسد
رفته از دست دگر درد و دوا نشناسد
دل سخت تو بجز جور وجفا نشناسد
عذر سعدی بنهد هرکه ترا نشناسد
حال دیوانه چه‌داند که ندیده‌است‌پری

تضمین دیگر ازسعدی

ایکه یوسف بفریبی و زلیخا بربائی
عهد بستی که ببالین من دلشده‌آئی
جان بلب آمد وازهجر نجستیم‌رهائی
من ندانستم از اول‌که توبیمهرووفائی
عهد نابستن از آن‌به‌که ببندی و نپائی

نه‌کنون دل بهوای خم زلفت بنهادم
عشقت از روز ازل بود سرشته بنهادم
بلکه از مادر گیتی بهوای تو بزادم
دوستان عیب کنندم که چرا دل‌بتودادم
بایداول‌بتوگفتن که چنین‌خواب‌چرائی

من که راه دگری جزره کوی تونپویم
نه ز درد تو بنالم نه ز هجرتو‌بمویم
نه‌بکس‌شکوه‌نمایم‌نه‌ز کس‌چاره‌بجویم

گفته بودم چو بیائی غم‌دل باتو بگویم
چه‌بگویم که غم‌ازدل‌برودچون‌توبیائی

پی برند ار بوثاق منت ای دلبر جانان
مشکل ازدست رقیبان‌تو آسان‌ببرم‌جان
لیك افسوس که نتوان بنهفتن مه تابان
کشتن‌شمع چه‌حاجت‌بود ازبیم‌رقیبان
پرتو روی توگوید که تو درخانه مائی

شیخ را مطرب عشاق چنین‌خواند ترانه
که‌تو درجنگ‌وجدل‌ما زپی چنگ‌وچغانه
ما پی طره وخال وتو پی دامی و دانه
ایکه گفتی مرو اندر پی خوبان زمانه
ما کجائیم دراین بحر تفکر توکجائی

خار را چرخ بهم‌بـزمی گلها بگزیند
نیست باکم بسر کوی تو گر غیرنشیند
نتوان دست تطاول گل روی تو بچیند
پرده بردار که‌بیگانه خودآنروی نبیند
تو بزرگی و در آیینهٔ کوچك ننمائی

تیر وشمشیر ببارد اگر ازکوی حبیبان
میکشاند ببر دوست مرا شوق گریبان
از رقیبم نبود باك ونگویم چو ادیبان
حلقه بـر در نتوانم زدن ازبیم رقیبان
این توانم کـه بیایم بمحلت بگدائی

مثنوی

مرثیه

با التزام گل درهرمصراع درنوزده سالگی سروده‌اند

آنچه بلبل را بـرای گل نـواست
آه من بـر گلـرخان کـربلاست
آن گلستان را چو شد گاه خزان
شد نسیم مـرگ برگلهـا وزان
زاتش غم خاك بر هر گل ببیخت
آب آن گل برد باد و برگ ریخت
روز عـاشورا گل بـاغ رسول
بر سر هرگل رخی کـردی نزول
نوگلان را دیـد افتاده بخـاك
کرده همچون گل گریبان چاك چاك
تا بنعش اکبر گلـرخ رسید
بر تن او همچو گل صد چاك دید
بر گل رویش شده کاکل پریش
گل همی بوید ز خون فرق خویش
سنبلش برگل بود پر پیچ و تاب
دست خود چون گل ز خون کرده خضاب

از **گل رخسارهٔ** او رفته آب
چون گلی کاو ماند اندر **آفتاب**
گشته گلبرگش بـرنگ زعفران
لیك آن گل گشته از خون ارغوان
بر گل او ناوك اعـدا چو خار
رسته، برگلبرگ وی از هـر کنار
دید تا آن گلرخ لاله عـذار
چون گل لالـه دلش شد داغدار
آن گل از جور عدوی سنگدل
گشت همچون غنچهٔ گل تنگـدل
در برش بنشست وبرگل ژاله ریخت
ژاله بر گلچهر هجده ساله ریخت
برگل وی کرد چون بلبل فغان
کای بگلـزار نبی سرو روان
یوسف کنعانـی گل پیرهن
بی‌بقا بودی چو گل اندر چمن
سالهـا پروردمت چون گل به بر
نامدی چون گل چرا ای گل به بر
سرو نـوخیز گلستانم توئی
عندلیب گلشن جانم توئی
گر بروید بی‌رخت یك‌گل ز خاك
باد همچون جسمت ای گل چاك چاك
چون بدان گلچهر افغان ساز کرد
لب بسان غنچهٔ گل بـاز کـرد
گفت اگر گل‌چهر اکبر شد ز دست
نوگل من اصغرم برجای **هست**

«چونکه‌گل رفت وگلستان شد خراب
بوی گل را جست باید از گلاب»
شد بسوی خیمه آن گلبو روان
تـا ببویـد آن گل شیرین زبان
رفت وبگرفت آنگل بیخار خویش
غنچهٔ نورستهٔ گلـزار خویش
دید آن گل از عطش افسرده است
چون نبیند آب، گل پژمرده است
سوی میدان گشت با آن گل روان
همچو بلبل کرد با آن گل فغان
گفت ای لشکر که گل‌چین منید
گلرخم کشتید و در کین منید
گـر گنه کارم مـن گلگون کفن
پاك باشد چون گل این غنچه دهن
آخر این گلبرگ را آبی دهید
تا گل رویش نگردد شنبلید
ناگهان بنمود بر آن گل یله
ناوکی، چون خار برگل حرمله
بر لب آن گلعذار آمـد چو تیر
می‌مکید آن گلرخ و پنداشت شیر
تا که ناوك بر گل نازك رسید
همچو گل حلقومش آن ناوك درید
تـا بآن گل خار هم‌آغوش شد
گوش تاگوشش ز خون گلپوش شد
این گلستان را بزاغ و بوم هشت
شد چمن آرای گلزار بهشت

غنچهٔ گل، غنچهٔ لب را شکفت
با زبان حال آن گلچهره گفت
خوب آبم دادی ای گلگون قبا
گفت ای گل، رو بنوش آب بقا

رباعیات

در وصف حکیم وطبیب معروف مرحوم صدرالاطباء شاملو

مانند تو در فلسفه و طب صدرا
نه بود فلاطون و نباشد صدرا
گر کرد مسیح زنده درعمر یکی
تو هر نفسی زنده نمائی صد را

آزادی، آبادی

آزادی ماست اصل آبادی ما
این است ودیعهٔ خدادادی ما
آزاد بزی ولی ببین تا نشود
آزادی تو مانع آزادی ما

***

آن ماه عجم که از عرب داشت نسب
روزی دل من برد بگیسوی چو شب
گفتم که دلم باز بده یا بنواز
گفتا که دلی نبود و شد پاك عرب

***

زاهد گوید کسی که نوشید شراب
در عالم دیگر ببرد رنج و عذاب
گر باده یدالله دهد هست ثواب
از دست خدا چرا ننوشیم شراب

راه آهن

تا نیست ره آهن، آن راه نجات
از شاه و گدا مات همی ماند و لات
روشن نتوان برد چو ره درظلمات
گیرم که بود ثروت ما آب حیات

شکسته، درست

درویش زمان ما و درویش نخست
هر یك بخطی راه تجدد می‌جست
او خط درست را شکسته بنوشت
وین موسقی شکسته را کرد درست

کودتای سید ضیاء

احمد شه قاجار اگر سنجر نیست
این لشکر قزاق ز غز کمتر نیست
بال و پر شاه را بهم بشکستند
کی شاه پرد ز دام چون‌شهپر نیست

ایران وایرانی

آنراکه هوای سرفرازی هوس است
درگلشن او نه جای هرخاروخس است
ایران باشد همیشه از ایرانی
«درخانه اگر کسست یك حرف بس است»

مرد وطن

امروز کسی یگانه مرد وطن است
کاندر صدد چارهٔ درد وطن است
آوردهٔ بیگانه ز چشم اندازد
درچشم کشد اگرچه گرد وطن است

مساوات

آنکس که زحال بیکسان غافل نیست
یکسانی مردم بر او مشکل نیست
تا عقل پسندد بمساوات گرای
آن دل که بحال کس نسوزد دل نیست

در توقیف روزنامهٔ آزادی سروده‌اند

تا پیرهن ستم‌کشی درتن ماست
آزادی ما دستخوش دشمن ماست
ما راکشتند و دست‌وپا هم نزدیم
خون شهدا تمام در گردن ماست

در توقیف روزنامهٔ بهار

گر موقع انتخاب دارالشوراست
توقیف بهار سلب آزادی ماست
گویند امسال انتخاب آزاد است
سالی که‌نکوست از بهارش پیداست

زن و دانش

دست چپت از راست‌ندارد کم‌وکاست
میکرد اگر کار قوی بود چو راست
گر زن نبود چو مرد تقصیر شماست
از بهر زنان علم و هنر باید خواست

افغان جوان

پیروزی افغان جوان باید خواست
فرش زخداوند جهان باید خواست
همسایهٔ همجوار و هم کیش و نژاد
آسایششان از دل‌وجان‌باید خواست

مرد و زن

آنکس که بمرد و زن‌جهان راآراست
علم وعمل ومعرفت ازهردو بخواست
آن رهسپر علم شد افـزود بخویش
این‌غوطه‌ور جهل‌شد ازخویش‌بکاست

اتحاد دینی

هردسته بیك دایره‌ای چنگ زنند
یك جمع اسیر آب وخـاك وطننند
برخی به نـژاد خویشتن باز تنند
من بندهٔ مردمی کـه هم کیش منند

آسایش عمومی

آن روزجهان بهشت جاویدان بود
کاسایش مردم جهان یکسان بود
امروز هم ایکاش چنان بودکه باز
یك‌مذهب ویك‌مسلك‌ویك‌ارمان‌بود

تنازع بقا، تعاون بقا

مردم ز تنازع بقـا شد نابود
این راه خطا هیچ نباید پیمود
در فکـر تعاون بقا باید بود
با یاری یکدگر توانیم **آسود**

لباس بانوان

باید که لباس بانـوان ساده بود
رخسار زن آن به که خـدا داده بود
رو به صفتی بسویش ار بـد نگرد
چون شیر برای حمله آماده بود

انتخابات

ایران ز چـه رو قرین ذلت نشود
یا مجلس آن مزیـد علت نشود
هر منتخب این دوره وکیل الدوله است
دردا که یکی وکیل ملت نشود

وکیل دورهٔ پنجم

هر کس که وکیل دور پنجم باشد
گیرم رأیش فزون ز انجم باشد
با میل رضای عام اگر منتخب است
حاشا که نمایندهٔ مردم باشد

دهر پردهٔ سینماست

هرنقش زمان آورد و باز برد
تا آنکه بدست روزگارش سپرد
در آینهٔ دهر اگر کس نگرد
یك پردهٔ سینماست درچشم خرد

این عمر

این عمر گرانمایه که برباد رود
خوش نیست که با خاطر ناشاد رود
خوش باش بشادمانی دشمن و دوست
تا آنکه غم جهانت از یاد رود

آرزوی وصل

دل کیست که اندیشهٔ کوی تو کند

یا آنکه خیال وصل روی تو کند

آن‌سوخته خرمن بهمین ساخته‌است

روزی بتواند آرزوی تو کند

عشق ورزی

دل عشق تو ای مهر گسل میخواهد

میسوزد و باز متصل میخواهد

ورزیدن عشق کار هر بیدل نیست

عاشق شدن روی تو دل میخواهد

بهبودی جهان

آنروز جهان روی ببهبود کند

مردم ز مددکاری هم سود کند

کز کوشش و کار، هر کس آرد بوجود

زان بیش که بهر خویش نابود کند

***

ماهی که بجلوه چشم جان روشن کرد

پرتو فکن رخش جهان روشن کرد

آن ماه سوار آسمان پیما شد

چرخی زد و چشم آسمان روشن کرد

تقلید

هرطرز نوی که درجهان روی‌نمود

نه از همه دیرتر فراگیر نه زود

نه پیشرو طرز نوین باید شد

نه پی‌سپر رسم کهن باید بود

پرواز دل

هرچند که از کوی توام دل بپرد
مرغ دلم ازکوی تو مشکل بپرد
ازسوز درون همیشه درپروازاست
آنگونه که مـرغ نیم بسمل بپرد

کلاه‌گذاری، کلاه برداری

مردم ز چه روی یکـدگر آزارند
آزادی خویش محترم نشمارند
یك روز کله بر سر هم بگذارند
یك روز کله از سر هم بردارند

وکیل وملت

ای ملت اگرچه سخت و مشکل باشد
باید که وکیل با تو یکدل باشد
هم مسلك و هم عقیده گر هم نبود
آیینه افکار موکل بـاشد

کشور راه می‌خواهد

ای هموطنان بره نگاهی بکنید
اندیشهٔ حال خویش گاهی بکنید
عراده هر ملك ز راه است براه
بی‌راهی چند؟ فکر راهی بکنید

***

دل باز بزلف یار قفقازی شد
با دام بلای خویش همبازی شد

زانرو که پی بلند پروازی شد
یکباره اسیر چنگل بازی شد

***

کس تیــر به مرغ نیم بسمل نزنند
جــز یار ستــم کار کــه مشکل نزنند
زانروست کمال زاده کامشب به سه تار
چنگی نزدی که چنگ بر دل نزنند

***

امید بــه لطف تو جفا کیش نبــود
ور بود مرا بــه طالع خویش نبود
عمری بگذشت و ساعتی کردی لطف
خــرسندم اگرچه ساعتی بیش نبود

کوتاهی زلف

آن زلف که هاله بر رخ ماهش کرد
کوتاه شبی چو دست بدخواهش کرد
از بخت بلند ما شب هجــران را
چون روزوصال خویش کوتاهش کرد

منطقهٔ نفوذ

ماهی ز فرنگ آمد و رخسار نمود
تا دل ببرد دام سر زلف گشود
بیچاره بماند چون بهردل نگریست
در منطقهٔ نفوذ گیسوی تو بود

***

دیشب که اتومبیلش افروخته بود
آتش بدل ازعشق وی اندوخته بود

با نالـه و آه سینهٔ سوختـه بود
گوئی ره عشق از من آموخته بود

از بداندیش بپرهیز

پرهیز کن از هر که بداندیش بود
هرچند که نزدیکترین خویش بود
جدوار اگر ضرر دهد بیش بود
نوشی که زیان رساندت نیش بود

اندیشهٔ خیام

خیام اگر که درد آشام نبود
ازباده نشان زمی‌کشان نام نبود
هر فکر دمید از افق کهنه و نو
روشن‌تر از اندیشهٔ خیام نبود

حوادث زمان

چون حادثهٔ سخت کند روی به مرد
گر چاره توان چارهٔ آن باید کرد
ورچاره نداشت غم نمی‌باید خورد
غم جان و تنت کاهد و افزاید درد

***

ازخرمن علم ومعرفت خوشه بگیر
ازهمت خویش بهر ره توشه بگیر
تا چند اسیر وهم و نخجیر خیال
پروازکن از دو عالم وگوشه بگیر

***

زد لطف ترا رقیب بد خواه نظر
ماهی است نکردی بمن ایماه نظر

از یك نظر آتشم گلستان گردد
ای ابراهیم لطفی، ای شاه نظر

درعهدشکنی‌های روسیهٔ تزاری با دولت ایران گفته شده

ایران چو بدید دلربائی از روس
می گفت نمی کنم جدائی ازروس
حق دارد اگر عهد مودت شکند
از بسکه بدید بیوفائی از روس

آزادی سودمند

ای مرغ چو آزاد برائی زقفس
آزادی مطلق نکنی هیچ هوس
آزادی سودمند آن باشد وبس
کزوی‌نرسد زیان‌به‌آزادی کس

نباید ستم را پذیرفت

ای مرد ستم کشیده مگری بخروش
در کندن بیخ ظلم مردانه بکوش
خون‌تو وخون‌دگران‌خواهد ریخت
ازاشك، اگرخون تو افتاد ز جوش

وصلت

وصلت چه خوش است بهرمرد و زن پاك
کز هر مرضی داشته جان و تن پاك
نوباوهٔ تندرست و پاکیزه و خوب
آوردن و پروردن در دامن پاك

***

از صبر تو ای شاه به تنگیم به تنگ
یا رومی روم باش یا زنگی زنگ
آسایش جاوید بجنگ است بجنگ
صد کشته بنام به که یك زنده به ننگ

کار عشق مشکل است

چون عشق نبود هیچ کاری مشکل
مشکل‌تر از آن عشق تو ای مهر گسل
ورزیدن عشق مرد می‌خواهد مرد
ورزیدن عشق دل همی‌خواهد دل

دل

بگذار که در عشق بفرساید دل
یك لحظه زمحنتش نیاساید دل
گر مهر نورزد چه کند جان در تن
ور عشق نبازد به چه کار آید دل

ترجمهٔ قطعه منسوب به مجنون

ای دل گفتی بـه عشق فرسود تنم
گر توبه کنی زعشق من نیز کنم
من توبه نمودم تو گدازی زغمش
چون عهدتو من توبهٔ خود میشکنم

لعبت شیرین

ای لعبت شیرین ز غمت فرهادم
زود آ کـه فراغ تو کند بنیادم
امروز به مهر اگر نمائی یادم
از عشق خرابم و ز عشق آبادم

این رباعی در آرامگاه خیام گفته شده

دیروز تو داشتی دراین کاخ مقام
فردا دگری کند از این خاك قیام
امروز منم به تربتت ای خیام
گر باده بیادت نخورم باد حرام

***

معشوقانی که برده از هم آرام
حب هر یك مرا بیفکنده به دام
مانند دو مغزند که در یك بادام
دستم نرسد به دامن هیچ کدام

یکجو صرفه[1]

زان روز که دور از بر آن ماهم
چون ماه تمام شب بشب می‌کاهم
یکجو نبرم صرفه ازان گندم خال
هر چند برنجم و زغم چون کاهم

جامه‌ای که فلك می‌دهد اندام می‌خواهد[2]

روسیه بــه آسایش ما کرد قیام
هرعهدی بدی که‌بود بشکست تمام
یك مرغ به‌ایران نپرید ازاین دام
گیرم که فلك جامه دهد کو اندام

۱ــ درسن شانزده‌سالگی درمحضرمرحوم سلطان‌حسین میرزا نیرالدوله فرمانروای خراسان این رباعی را بــه التزام ــ گندم ــ جو ــ کاه ــ برنج به‌آزمایش ساخته‌اند.

۲ــ اشاره بــه الغای امتیازات دولت روسیه تزاری در ایران توسط آقای براوین.

دو روز جوانی

در روز جوانی ز غمت می‌میرم
دور از تو نهانی ز غمت می‌میرم
تا شادشوی، چون نگری غمناکم
شادم که ندانی ز غمت می‌میرم

هواپیمائی

ای تازه جوان فکر سرافرازی کن
پیوسته هوا بگیر و شهبازی کن
رو آر بـه نیروی هـواپیمائی
چرخی بزن و بلند پروازی کن

در جواب رباعی سالك اززبان دکترامیراعلم[1]

بیطاری اگرچه نیست سالك فن من
چون دست نمیکشی تو از دامن من
در زیر عمل شبی بکن پا داری
گر خوب نشد پای تو درگردن من

اسلام ومسلمانی

ای ملت دلباخته در راه یقین
اینست نگاهداری مذهب‌ودین؟
آیا روزی که یافتی دین مبین
اسلام همین بودومسلمانی این؟

۱ــ سالك‌بیهقی دارای طبعی سرشار بوده لیکن بیشتر اهاجی میسروده درموقعی که پایش درد می کرده این رباعی‌را به‌آقای دکترامیراعلم نگاشته:

در علــم و عمل امیراعلــم فردی — دانم کــه همی معالج هــر دردی
هرچندکه موسی‌کف وعیسی‌نفسی — گر پای مرا خوب نمــودی مردی

مرحوم افسر بر حسب تقاضای‌آقای امیراعلم رباعی بالا را در جواب سالك سروده‌اند.

درد ودرمان

آن عهد که بسته‌ای وفا نیز بکن
وان درد که داده‌ای دوا نیز بکن
چون خوی گرفته‌ام به‌جور خوبان
روزی که وفا کنی جفا نیز بکن

با دسترنج خودگذران بایدکرد

هر کس باید در این جهان‌گذران
با زحمت خویشتن نماید گذران
آنکس که بود چشم بدست دگران
بر هیئت اجتماع باری است گران

اجناس وطن

ای مردم نیکخوی حساس وطن
کوشید به پوشیدن اجناس وطن
درچشم کسی که دوستدار وطنست
بهتر ز حریر غیر، کرباس وطن

وقت عزیزاست

اندیشهٔ هر بوده و نابوده مکن
تن را پی آرزوش فرسوده مکن
اوقات گرانبهای خود را هرگز
آلوده به فکرهای بیهوده مکن

مفتخواری

تا چند ستم کنید بر رنجبران
از کشت کسان خوریدچون جانوران
پامال کنید دسترنج دگران
آخررحمی به حال خونین جگران

سعی و عمل

امید شکوفه‌ایست کوشش بر آن
کوشش مرغی امید بال و پر آن
کوشش زامید زاد واز آن همه‌چیز
نومید مشو که جان نهی بر سر آن

مساوات

گر آنچه ز آب وخاك زاید به جهان
پیوسته برادرانـه آیـد به میان
تقسیم کنند با رضـای همگـان
نه رنجبران بینی و نه گنجوران

شکیبائی دل

آن روز که می‌رفت بت عهد شکن
آهم ز فلك گذشت واشك ازدامن
بگریستم و بگفتم ای دل بشکیب
خندید بمن دل که شکیبائی و من؟

ابوالملوك

شهزاده ابوالملوك دانی از تو
ما را طمعی نیست نهانی از تو
ای زادهٔ کامـران دل ناکامم
جزلطف نخواست کامرانی‌ازتو

صحبت مردمان

از صحبت مردمان دل افسرده مشو
گیرم که نمی‌پسندی آزرده مشو
سرسبز بزی چوغنچه عمری باخار
همچون گل سرخ زود پژمرده مشو

نه زور باید گفت، نه زور باید شنید

تا کشت ستم‌گری شود پاك درو
تا آنکه ستمگری نروید از نو
این‌خوی‌ستم‌کشی برون کن‌ازسر
نه زور به‌کس بگو نه از کس‌بشنو

کوه

از لاله بیاراست بهاران تن کوه
وزسبزه زمردی است پیرامن کوه
باید که زنیم خیمه دردامن دشت
باید بکشیم رخت در دامن کوه

راه‌آهن

ای ایرانی به ره بمانی تا کی
راه چو پل صراط کی گردد طی
گرخون نشود روان، تن ازکارافتد
ثروت خونست وراه آهن رگ وپی

تارك لهواء، مطیع لامرمولاه

ای‌آنکه زدیگران‌گرفتی پیشی
انصاف بده، چرا نمی‌اندیشی
آیا تومطیع امرمولای خودی؟
آیا تو مخالف هوای خویشی؟

فرزند

فرزند نباشد ار برای زن و شوی
محکم نشود عهد ووفای زن وشوی
فرزند فزایـد به صفای زن و شوی
فرزنـد بود مهر فزای زن و شوی

کاری که نمی‌کنی بگو

ای دل ره بیهوده چرا می‌پوئی
راهی که نمی‌روی چرا می‌جوئی
ای دل گفتی ز عاشقی توبه کنم
کاری که نمی‌کنی چرا می‌گوئی

ذم ولگردی

در کار بکوش تا جوانمرد شوی
زنهـار اگـر ز کـار دلسرد شوی
در خانه نشستن و به سختی مردن
صد بار به است ازانکه ولگرد شوی

نوآوری

حمام عمومی

خواهی نرسد بجانت آسیب و گزند
زنهار بحمام عمومی مشتاب
صد درد کند برتن و جانت پیوند
حمام کثیف وآب ناپاك و خراب
جـز آب تمیز بهـر شستن مپسند
خواهی تو اگر خوب درآئی ازآب

خماسی که بدین نحو سابقه نداشته واز مبتکرات گوینده است

بهر تو لباس وطن ایدوست نکوست
آن جامه که ازعدوست شایستهٔ اوست
انصاف بده کـه فرق دارد یانه
این بافته خودی است آن بیگانه
این رشتهٔ دشمن‌است آن رشتهٔ دوست

انتشار کتاب

اندیشهٔ تو گر چه بود در خوشاب
تابان نشود تا کـه نیاید به کتاب
گر طبع نشد بدست مردم نفتاد
برروی زمین چهرهٔ روشن نگشاد
چون برق جهنده است وچون نقش برآب

آسایش جان

علمی بطلب که جان بیاساید از آن
بسر روشنی فکر تـو افزاید از آن
اندیشهٔ کار سودمند آید از آن
آن علم که با عمل چو توام گردد
آسایش عالمی فراهم گردد

بازرگانی

ملکی که در داد و ستد بگشاید
باید که تجارت آنچنان بنماید
کاوردنیش ز بردنی نفزاید
کالا چو نفس بود، ازان می‌باید
چندان که ز سینه شد برون باز آید

***

خواهی که اساس و هم برباد شود
آئیـن خـدای سخت بنیـاد شود
اول باید عقیده آزاد شود
تا مرد ز جان خویش ایمن گردد
هر مذهب و مسلکی مبرهن گـردد
تا آنکه حقایـق همه روشن گـردد

حق‌گوئی، حق جوئی

مردم خواهد که جاودانی پاید
پیوسته بعیش ونـوش خود افزاید
بـا کوتهی عمر کجا میشاید
زان راه تناسخ بهوس پیماید

گوید بروید جان ودگر باز آید
گاهی گوید جهان دیگر باید
تا جـان جهانیان در او آسایـد
از بهر خود آنجهان بسی آراید
بالاتر از آرزوی خود بستاید
وان رند بطنز این چنین فرماید
کز حب بقا عالم دیگر زاید
ایکاش که حق چهرهٔ خود بنماید
اوهام وخرافات ز دل بزداید
ازفکر فرو بسته گره بگشاید
کز دست دهم طرز پریشان گوئی
من مـانم وحق‌پرستی وحق‌جوئی

خانوادهٔ بشری

آدمی زاده هـر کجا بـاشد
آدمی نام خانوادهٔ اوست
بهر یك خانواده کی نیکوست
که همه راه مختلف پویند
اختلاف زبان چرا باشد
کاین نداند که آن چه میگوید
وان نداند که این چه میجوید
تا که مقصود یکدیگر جویند
آن گل نو شکفتهٔ امروز
که جهانش ز جان ودل بویند
«اسپـرانتـو» گـره‌گشا بـاشد
دورهٔ اختلاف شد سپری

بعد ازیــن خانــوادۀ بشری
همه با یکزبـان **سخن گــویند**

عیاشی

تاجری که رفت، سوی عیش‌ونوش
گام اولش، و رشکستی است
حفظ اعتبار، سر فرازی است
ورشکستگی، سرشکستگــی است

***

از بد خوئی بزدای
برخوش خوئی بفزای
از مــردم دل بربــای
این است آئین خدای

فروغ ایزدی

چــو خواستی بمردمی رسی
کناره کن همیشه از بدی
خوشی بجو برای هرکسی
خوشی بود فروغ ایزدی

هرچه خواستی‌همان میشوی

مباد دل بدست غم دهی
بکوش تا که شادمان شوی
خوشی بجوکه تازغم رهی
هرآنچه‌خواستی همان‌شوی

تک بیت ها

یك دل دارم هـزار دلبر
یك سر دارم هـزار سودا

* * *

کاش آن صیاد ایدل درنظر گیرد ترا
تاخدنگش چون همادرزیر پر گیرد ترا

* * *

آن گل که هیچ از بلبلش نشنید افغان سالها
امروز از خط برگلش افشاند زاغی بالها

تاریخ فوت حاج ابراهیم شریعتمدار

جست افسر سال تاریخ وفـاتش از خرد
از پی تاریخ گفتا: «حجت الاسلام رفت»

انوشیروان و بوذرجمهر

کریم آقا اگر بوزرجمهر است
رضاخان هم یقین نوشیروان است

* * *

بروزگار که یك عمر پایداری نیست
مشو فریفته چون خوب روزگاری نیست

* * *

آگاه چو یارم ز گرفتاری من نیست
نومید نیم گر پی دلداری من نیست

* * *

بیقرار است همچو من گوئی
پای بند دو زلف خویشتن است

* * *

بچشم من که برم یار گل عذاری نیست
کدام غنچه که مانندنیش خاری نیست

آسایش جهان

آسایش جهان را گر بهرخویش خواهید
بردوستان فزائید از دشمنان بکاهید

آبادانی

منتی برسر مردم بنهد تاباید
هر که ویرانی بادست خودآباد کند

بی‌پروائی

شمع چون از کشتن پروانهٔ پروا نکرد
سوخت از سر تا بپا دید آنچه با **پروانه کرد**

یاد دوستان

چون زهم بزمی یکدیگر دل شاد کنید
شود آیا که ازاین سوخته هم یاد کنید

بت شیشه گر

تابت سنگدلم شیشه‌گری پیشه نمود
هر کجا دید **دلی** خونش در شیشه نمود

دهان غنچه

بطنز گفتم بشکفته غنچه چون دهنت
شنید و گفت کجا غنچه این دهن دارد

عندالامتحان یکرم‌الرجل او یهان

چنین گویند گاه آزمایش
نکوهش مرد بیند یاستایش

تضمین یك مصراع ازحافظ

مهم‌از چارده بگـذشت سالش
خداوندا نگهدار از زوالش

حسن استقبال

چو بود تیر نگاهش موافق آمال
دلم بحسن نظر کرد حسن استقبال

شور عشق

بیا ای بلبل شیدا که تانالیم ماباهم
تراشوری‌بوددرسر مرادردی بوددردل

دل‌کندن ازعشق

دل میکنم زکوی تو مشکل نمیکنم
جان میکنم‌که دل بکنم دل نمیکنم

معشوقهٔ فرهاد

درهرمصراعی جناس معنوی‌دارد

لب معشوقهٔ فرهاد چوآید بسخن
عاشق لیلـی گـردد دل آشفته من

* * *

ما ز تو ناکام وجهان کامیاب
ما ز تو محروم وجهان کامجو

عهد مودت

عهد وپیمان مودت که شب دوش نمودی
من فراموش نکردم، تو فراموش نمودی

جامهٔ خاکستری

زد بجانم آتش و خاکسترم برباد داد
آتشین روئی که دارد جامهٔ خاکستری

لب تشنه

دل وجانم بلب‌ترك جفاجو بردی آوردی
مرا لب تشنه صدره برلب جو بردی آوردی

پسر پارسی

ای پسر پارسی سبزهٔ خطت دمید
گندم‌خال‌تراست‌وقت‌ملخ‌خوارگی

سرودها

سرود تربیت زن

۱

مژده کامد بهار موسم گل رسید
ای یاردلجو
بینی از هرکنار زرد وسرخ وسفید
گلهای خودرو
برلب جویبار سنبل تر دمید
افشانده گیسو
بلبل بیقرار نزد گل آرمید
پهلو به‌پهلو
تازه‌شده‌همچوروی‌توعالم‌ای‌بهشت‌من
سرنوشت من
شد زالطاف‌توخوب‌وخرم‌روزگارمن
نوبهارمن

۲

بازن بی‌هنر هرکه بنموده زیست
افتاده دربند
تربیت بهر زن ریشهٔ زندگیست
نزد خردمند

ریشه گر شد خراب میوه بر شاخه نیست
جز روزکی چند
میوهٔ آدمی دانی آخر که چیست
نوباوه فرزند
ریشهٔ تربیت از زنان است هم سرشت من
نیك وزشت من
اول ازمادر مهربان است افتخار من
اعتبار من

سرود معرفت

۱

مرد اگر بورزش روز و شب شتافت فروجاه و ارزش
در زمانه یافت
دورشو ز سستی خو مکن به پستی
از قفس درای
بهر تندرستی کیمیای هستی
ورزشی نمای
روز نوجوانی فصل شادمانی وقت کامرانی
ورزش ای جوان
ورزش ارنمائی جان وتن فزائی بال وپر گشائی
برسرجهان

۲

دانش و هنرجوی خرم آنکه یافت نور از وز هرسو
درجهان بتافت
ای جوان شتابی تا بکی بخوابی
کوششی نمای

تـا هنـر بیابـی بـر جهان بتابـی
ازافق بر آی
غم ز دل زداید خرمی فزاید هرگره گشاید
دانش ایجوان
کاهلی نباید جاهلی نشاید بی‌هنر نپاید
کس‌دراین‌زمان

سرود ورزش

ای که زدانا شنوی سخن
در ره ورزش قدمی بزن
قوتی افزا به قـوای تـن
صرف کن آن را بـه ره وطن
تازه کنی ایران کهن
گر تو بکوشی
کشور جم وطن تو بود
حفظ وطن ز من و توشود
ای جوان پی‌ورزش اگربروی قدمی‌بنهی تاناتوان نشنوی
زمیان نروی

زخطر برهی

ورزش باید تـا گردی مرد هنر
کوشش باید تـا یابی فتح وظفر
خواهی اگر بهره بری از نوجوانی
صبح سعادت نگـری در زندگانی
راه سعادت سپری تـا میتوانی
ورزش

درگذشت افسر

ابراز احساسات ادبا دربارهٔ افسر

خطابه‌های مبسوطی دربارهٔ خدمات علمی و ادبی افسر و تأثر از درگذشت آن مرحوم در انجمن ادبی تهران و انجمن‌هـای ادبی شهرستان‌ها ایرادگردید و صاحبان ذوق مراثی و ماده تاریخ‌های بسیار در این خصوص سرودند.

بعضی ازروزنامه‌ها و مجلات مرکز و ولایات مقالات مؤثری دربارهٔ فقدان افسرانتشار دادند.

قسمتی ازاشعار وخطابه‌ها که در دسترس بود بطور خلاصه در پایان این کتاب چاپ می‌شود.

اسامی دانشمندانی که خطابه‌ها و اشعار آنان چاپ می‌شود به‌ترتیب حروف تهجی

آیتی ـ آقای عبدالحسین آیتی‌یزدی مدیرمجلهٔ نمکدان ـ ازیزد.

اخگر ـ آقای سرهنگ احمد اخگر ـ از تهران.

اسفندیاری ـ آقای رستم اسفندیاری (رفعت‌الدوله) ـ از تهران

اورنگ ـ آقای عبدالحسین اورنگ(شیخ‌الملك) نمایندهٔ مجلس از تهران.

بهارـ آقای محمدتقی‌بهارخراسانی(ملك‌الشعراء) استاد دانشگاه از تهران.

پارسا ـ امیر عبدالرحمن پارسای تویسرکانی ـ از تهران.
تاراج ـ آقای تاراج خراسانی ـ ازمشهد.
تجلی ـ آقای رجبعلی تجلی سبزواری ـ ازگناباد.
جلی ـ آقای ابوتراب جلی اراکی ـ ازاراك.
حالت ـ آقای ابوالقاسم حالت مدیرروزنامهٔ توفیق ـ از تهران.
حایری ـ آقای سیدهادی حایری کوروش ـ از تهران.
حمیدی ـ آقای مهدی حمیدی ـ ازشیراز.
حیدری ـ آقای علی حیدری مکری (سالارسعید) نمایندهٔ مجلس از تهران.
دیهیم ـ آقای علی‌اکبردیهیم مدیردبیرستان صنعتی ـ از تهران.
ذکائی ـ آقای نعمت‌الله ذکائی بیضائی ـ از تهران.
روحانی ـ آقای علی روحانی وصال رئیس انجمن ادبی فارس از شیراز.
ساعی ـ آقای محسن ساعی حریرچیان مدیرروزنامهٔ نسیم شمال از تهران.
سرمد ـ آقای صادق سرمد مدیرروزنامه صدای ایران و وکیل دادگستری ـ از تهران.
شفق ـ آقای دکترصادق‌رضازادهٔ شفق استاددانشگاه ـ از تهران.
شکسته ـ آقای مرتضی قهرمان خراسانی متخلص بـه شکسته از تهران.
صابر ـ آقای اسدالله صابرهمدانی ـ از تهران.
قلزم ـ آقای سیدمهدی حجازی قلزم یزدی ـ از تهران.
گلچین ـ آقای احمد معانی تهرانی متخلص به‌گلچین ـ از تهران.
نادری ـ آقای محمدحسن‌نادری‌خراسانی (امیرالشعرا) ـ ازمشهد.
ناصر ـ آقای ناصریزدی ـ ازیزد.
وحید ـ آقای حسن‌وحیددستگردی مدیرمجله ارمغان ـ ازتهران.

ماده تاریخ

نقطهٔ غم چون ز کلك خالق اکبر فتاد
در سرای افسر ملك ادب یکسر فتاد
آن سرا از مرگ افسرشد سراسر غمسرا
آن چنان کز آن سرا بنیان شادی بر فتاد
دوستان‌راخاك برسر، آب‌افشان‌شددوچشم
زانکه از باد اجل آتش به خشك وتر فتاد
اول فصل خزان از مرگ هاشم میرزا
شاخهٔ دانش خزان گشت و ز بار وبر فتاد
گرچه زنده انجمن هست ونمی‌میرد ادب
لیك در فقدان افسر هردو از زیور فتاد
دوش پرسیدم ز شاگردان افسر کز اجل
قرعه کی بر نام آن استاد دانشور فتاد
شد یکی وارد به جمع و گفت برگو آیتی
«آه ای دل کز سر علم‌وادب افسر فتاد»

۱۳۱۹ عبدالحسین‌آیتی

ماده تاریخ

کردم از مجمع ادب پرسش
که کجا رفته است سرور آن
یکی ازجمع شد برون وبگفت
«گشت افسر به ملك جان پنهان»

۱۳۱۹

تاریخ‌دیگر

رئیس انجمن افسر که در عمر
پی نشر ادب یکدم نیاسود

چورفت ازدارفانی سال‌هجرت
هزار و سیصد و پنجاه نه بود

احمد اخگر

سه بیت از یك چکامه

شهزادهٔ افسر آن خداوند سخن
چون‌رفت بسوی‌رحمت‌لم‌یزلی
ازمجمع‌اهل‌فضل پرسش کردم
تاریخ وقوع این نصیبهٔ ازلی
ازجمع‌یکی‌برون‌شدوبامن‌گفت
افسر به‌جنان‌رفت به‌پابوس علی

۱۳۱۹ رستم اسفندیاری

خلاصهٔ سخن‌رانی آقای اورنگ درانجمن ادبی ایران

بگوبخضر که‌ازعمرجاودانهٔ خویش
چه دیدهٔ بجزازمرگ دوستان دیدن

بنده در تهران نبودم که این ضایعهٔ ناگوار اتفاق افتاد واقعاً ضایعهٔ عظیم و مصیبتی بزرگ بود یکی از بزرگترین ووفادارترین دوستان ما، از میانهٔ ما رخت بست، او رفت ما هم میرویم ولی حاشاکه نیکوکاری واخلاق حسنهٔ این مرد شریف از خاطر ما اعضاء انجمن ادبی وهرکس که باخلاق او آشنائی داشت برود.

بارها درپشت همین میزخطابه بنده گفته‌ام که مقصود ازمجالس یادبود وتذکر این نیست که بیائیم وبنشینیم وبگوئیم فلان شخص در فلان روز بدنیا آمد و درفلان روز از دنیا رفت بلکه باید اینطورباشد که وقتی بزرگی از دنیا رفت وما درمقام تجلیل وتکریم ازاوبرآمدیم باید گرد هم نشست نه یکبار بلکه چندین‌بار درمجامع مختلف، اخلاق حسنه و ملکات فاضلهٔ او را بهمه‌گوشزدکرد تا مردم عموماً یقین‌کنند

که آدمی میتواند باکردار و رفتار خوب برتری یابد وباصطلاح گل سرسبد جامعه شود واین قبیل مجالس ومجامع است که موجب میشود اخلاق عالیه وملکات حمیده درمیان قومی رایج وشایع گردد.

مرحوم افسر یکی ازآن اشخاصی است کـه اگر شرح حال و طرز آداب وتربیت معاشرتش با دوستان وآشنایانش بتفصیل گفته و نوشته شود حقیقةً یك کتاب اخلاق میشود این پیرمرد سالیان دراز با نهایت پاکدامنی وتقوی به ایران خدمت کرد، مردی رئوف و مهربان بود بدرستی و وفاداری ضرب‌المثل بود، اوبرای احیای ادبیات‌فارسی ازعنفوان شباب زحمات وخساراتی متحمل شد که یك نمونه‌اش همین انجمن ادبی است که نزدیك به بیست سال ازجیب فتوت خودش آنرا اداره نمود وخدمات گرانبهائی دراین مدت انجام داد.

اداره کردن یك مؤسسهٔ ادبی که اغلب اتفاق افتاده در جلسات آن ازپانصد تن تا پنجهـزار تن حضور داشته‌اند کار آسانی نیست، جلسات مهمی بریاست این مرد محترم یعنی این‌گوهر ازکف رفتهٔ ما با نهایت نظم وترتیب اداره شد.

این مرد به مبادی دینی معتقد بود دستورات اخلاقی را بـکار می‌بست باصلاحات ایران با ذوق وشوق بسیار مینگریست اگرزیانی بکشور متوجه میشد مانند کسی که بجسم وجانش لطمه ومرضی عارض شود پژمرده میشد دوستانش را باآغوش باز میپذیرفت اگر احیاناً از کسی مکدر میشد از اوبدگوئی نمیکرد وچنانچه خودگفته است:

خوش باش بشادمانی دشمن و دوست

تـا آنکه غم جهانت از یاد رود

از شادمانی وآسایش نوع بشر خشنود وخوشحال بود، اینست معنی تربیت صحیح، اینست آمال نهائی یك شخص کامل.

راجع به‌آثار ادبی آنمرحوم وارزش آن درعالم ادب، گمان میکنم اظهارنظر بنده زائد باشد زیرا بقول مولوی:

مدح تعریف است وتخریق حجاب
فارغ است ازمدح وتعریف آفتاب

آثار این مـرد در زمان حیات خودش مشهور بین خاص وعام شده و همان طور که درمقدمهٔ سخن خود عرض کردم حق اینست که ماگوش فراداریم و دستورات اخلاقی اورا سرمشق قرار دهیم، خداوند توفیق عنایت فرماید که ما هم با عمل ستوده ونام نیك ازجهان برویم.

دوکار خیر هم بعد ازفوت افسر شروع واکنون درشرف اتمام است یکی ساختمان مقبرهٔ آنمرحوم است که بهمت شاهزادهٔ افسری برادر ارجمندش درامامـزاده عبدالله ساخته می‌شود و دیگری چاپ اشعار افسر است بدستیاری دانشمند محترم آقای پارسا که پس ازاتمام و انتشار این دو، یك جلسهٔ انجمن را در آرامگاه آنمـرحوم تشکیل خواهیم داد.

خلاصهٔ سخن‌رانی آقای ملك‌الشعراء بهار درانجمن ادبی ایران

کاروان شهیـد رفت از پیش
وان مـا رفته‌گیر و می انـدیش
از شمـار دو چشم یکتن کـم
وز شمار خرد هـزاران بیش

فوت افسر یکی از ضایعات بـزرگ وباعث تألم همه دوستان آنمـرحوم مخصوصاً فضلا و دانشمندان-است. عرایضی هم که بنده میکنم شاید ازجهتی زائد باشد زیـرا آقایانیکه دراینجا حضور دارند باخلاق و روحیات آنمرحوم کاملا آشنا هستند.

مرحوم افسر سالیان دراز باین کشور واین مردم خدمت کرده، خدمات ایشان هم درهر رشته‌ای که بوده با درستی وخوبی همـدوش بوده است.

افسر دارای شخصیت ومحبوبیتی تـام بود، ازحیث حسب و

نسب ممتاز، ازطرف پـدر ومادر نسبش به فتحعلی‌شاه قاجار میرسد، مرحوم نورالله میرزا جناب پدر افسر درعهد خود یکی از دانشمندان بنام ومحبوب‌القلوب مردم‌خراسان بود، افسر درخانوادهٔ اصیل ومتمدن و دانش‌پرور بدنیا آمـده و پرورش یافته بود، تحصیلاتش را منظم بپایان رسانیده و اساتید بزرگ دیده بود، وقتی تحصیلاتش را خاتمه داد در رشتهٔ سیاست داخل‌شد، سالها مصدرمشاغل مهم بود وزندگانی سیاسیش را با پاکدامنی ونیکنامی بپایان رسانید.

افسر در حسن معـاشرت و مردم داری‌کم نظیر بود. این مـرد بی‌اندازه وطن دوست بود، هرقدمی‌که درهرکاری برمیداشت خیر و صلاح جامعه ومملکت را در نظر میگرفت، حمایت او ازعلم و ادب حقاً باید سرمشق دیگران شود زیرا درطی مدت زندگانی خود هرگونه خدمت بعالم دانش وادب نمود درترویج وانتشارکتب وانعقاد انجمن ادبی جد وجهد بلیغ‌کرد بعلاوه اشعار خود آنمرحوم هم درادبیات عصر حاضر مقام مهمی را حائز است.

بعقیدهٔ بنده پس از ابن‌یمین هیچ‌کس قطعه را در زبان فارسی بخوبی افسرنسروده وقطعهٔ خوب‌را معاصرین ما فقط ازافسر میشنیدند.

افسر مردی آزاده وپاکدامن و رفیقی دانشمند و وفادار بودکه از دست ما و از دست صیرفی روزگار بـرایگان رفت وما را برای همیشه ازمرگش متأثر ساخت.

بامداد ۱۸ شهریور

اندران هنگام کـز باد خزان پـژمرد گل
گلشن فضل و ادب هم با خزان دمساز شد
وندرآنموسم‌که بلبل رخت بست ازگلستان
پرزنان زین باغ آن مرغ سخن پرداز شد

تنگ شدگوئی فضای خاك بر آن روح پاك
مرغ جانش برفراز عـرش در پرواز شد
بامدادان هر که، سربرگیرد از خواب گران
تا چه شد کان دیدهٔ حق‌بین بخواب ناز شد
تا چه نیرنگی اجل بنمود اندر کار او
گرم درخواب ابد شد دیدهٔ بیدار او
ایدریغا کز سموم باد جانسوز اجل
خرمن عمرش چو صبر دوستان برباد رفت
سوگوار آمد جهان دانش و فضل و ادب
تا ز صدر محفل دانش مهین استاد رفت
همچو جان ازچشم‌ما پنهان‌شد آن‌آزاد مرد
وقت آنکس خوش که آزادآمدو آزاد رفت
اوبمرگ خویش‌مارا در کف غم واگذاشت
خود ازاین محنت‌سرا سوی‌جنان دلشادرفت
تاکنون هرگز ندیدم اینچنین خواهد دلش
خویشتن‌را شادویاران‌را غمین‌خواهد دلش
دوستان انجمن در پرسشند از یکدگـر
شاعر استاد چون شد؟ عارف کامل کجاست؟
رونق افزای سخن کو، حامی دانش چه شد
محفل آرای ادب کو، خواجهٔ فاضل کجاست
آنکه زو شد تازه آئین وفاداری چه شد
وانکه‌ازاندیشه‌اش شدحل هرمشکل کجاست
تا چه‌گویم پاسخش جزاشك گرم و آه سرد
گر کسی‌پرسد زمن، کان‌پیر روشندل کجاست
باز گویم در جوار رحمت حق آرمید
دیده‌بربست‌ازجهان‌چون‌قرب‌خاص‌الخاص‌دید

ای سخن‌گستر که از فرت سخن شد سربلند
تا چه شد کاینگونه لب از گفتگو بربسته‌ای
ای چراغ محفل اهل ادب، برگو چه شد
کاینچنین خاموش اندر گوشه‌ای بنشسته‌ای
ای تسلی‌بخش جانها صحبت جان پرورت
تا چه دیدی کاینچنین افسرده و دلخسته‌ای
ای نمودار وفا و مهر و لطف و عاطفت
رشتهٔ الفت چرا از دوستان بگسسته‌ای
تو بشادی رخت هستی بستی ازاین غم‌سرا
بزم دانش از غمت گردیده چون ماتم‌سرا
گوئیا از دوستان رنجیده خاطر گشته‌ای
کز رفیقان بیخبر بربسته‌ای بار سفر
زین‌سفر ای‌جان پاك اندیشه‌کن زیرا نداشت
جسم زار ناتوانت تاب آزار سفر
بر دل غمدیدهٔ ما رحم کن لختی مرو
سهل مشمار اینچنین ای‌خضر ره کار سفر
نی خطا گفتم که در اینراه پرخوف و خطر
کارهای نیك بس باشد ترا یار سفر
ای سفر در ملك جان بنموده جانت باد شاد
ما که غمگینیم از مرگت، ترا جان شاد باد
گرچه در قعر زمین گنجینه‌ها بنهفته است
چون تو ای کان هنر گنجینه‌ای درخاك نیست
خیز و پا بردیدهٔ مانه، بمن منت گذار
جایگاه نازنینی چون تو در خاشاك نیست
با چنین داغی که ازمرگ تو ما را بردل‌است
هیچ‌باکش دیگر ازغم این دل غمناك نیست

هر کسی کاندرجهان مرگ عزیزی دیده است
از دگر غمهای گیتی دیگر او را باك نیست
مرگ دشواراست و ازهر درد جان آزارتر
دیدن مرگ عزیزان هست ازان دشوارتر
ای گل شاداب گلزار ادب یادت بخیر
کز تو جز خیرو نکوئی نیست اندر یاد ما
ای باخلاق نکو سرمشق ارباب خرد
از چه رنجاندی ز مرگ خود دل افراد ما
ای رفیق مهربان هرگز نمی‌پنداشتم
کز تو افزاید غمی برخاطر ناشاد ما
تو بسوی آسمان رفتی، عجب نبود اگر
میرود برآسمان در ماتمت فریاد ما
رفتی ای پیرجوان اندیشه از این خاکدان
وز غم فقدان تو خون شد دل پیر و جوان

عبدالرحمن پارسا

مادهٔ تاریخ

فغان ز گـردش و بیداد چرخ بداختر
که جز ستم ننماید بکار نوع بشر
به آب و رنگ جهان هیچ‌گه مشو غره
که شاخ عیش جهان میدهد ملال ثمر
همیشه پیشه و کار جهان ستم بوده است
یکی بـه صفحهٔ تاریخ رفتگان بنگر
شکافت تارك فرهـاد گـه ز تیشهٔ جور
درید پهلوی پرویز گه بـدست پسر

بگل نهفت گل عارض دو صد دارا
بزیر خاك نهان کرد صد چو اسکندر
چنانکه گوهــر دریای فضل و دانش را
بــداد از ستم و جـور زیـر خـاك مقر
ز مــرگ او دل اهل ادب همه پرخون
ز داغ او دل اربـاب فضل پـر آذر
ز مجمع ادبا دوش خواستم تـاریخ
یکی بگفت پی فـوت آن خجسته گهر
بــرون نمای ز زاری سر و بگو تاراج
ربـود دست اجل از سر ادب افسر
۱۳۱۹ تاراج

مادهٔ تاریخ

ایــدریغا بلبل گویای گلــزار ادب
ناگهان از گردش چرخ ستمگر آه‌آه
شمع بزم‌افروز اهل دانش وفضل و کمال
ریخت آن‌کز بحرطبعش دروگوهر آه‌آه
عارف آگــه محمــد هاشم والا نژاد
مجمع آرای ادب شهــزاده افسر آه‌آه
از پس یکعمر کاندر راه میهن برد رنج
از ره کلك و بیان و رای انـور آه‌آه
دم فروبست ازترنم وز نوا خاموش گشت
شد نهـال قامتش بی‌برگ و بی‌بر آه‌آه
خوش‌بخاك آسود وتن‌اززحمت‌دنیا رهاند
عاقبت خاك لحد را ساخت بستر آه‌آه

رفت‌ازاین ویرانسرا چون‌درجهان آخرت
در عزایش هر دل از غم شد نواگر آه‌آه
دیدهٔ اهل‌ادب اندرعزایش خون گریست
زین مصیبت زین عـزا الله‌اکبر آه‌آه
سال تاریخ وفاتش را تجلی از خرد
خواست تا با خامه بنویسد بدفتر آه‌آه
ازادب بنهاد پادرجمع‌وگفت ازمرگ او
اوفتاد اهل ادب را افسر از سر آه‌آه

۱۳۵۹ تجلی

مرثیه

تا بوده کار چرخ جفا بوده است
زین شیوه رو نتافته تا بوده است
پیراهن حیات بشر دایـم
از دست روزگار قبا بوده است
یکـدم نشد ز بانگ اجل غافل
آنراکه‌گوش‌جان شنوا بوده است
ای‌خواجه دل مبند بر این خانـه
کانرا هزار خانـه خدا بوده است
این خانـه، گاه بارگـه سلطان
گه کلبهٔ سیاه گـدا بوده است
باری هرآنچه بوده و خواهد بود
همواره در مسیر فنا بوده است
این خاکدان تیره نه جای تست
بنگر که خانهٔ تو کجا بوده است

بگذر ز قید تن که زمام او
دایم بدست نفس وهوا بوده است
وین رشتهٔ گسستنی جـان را
پیوند با نسیم صبا بوده است
زین چار طبع، کشتی هستی را
گردش بچار موج بلا بوده است
خاکی که سر بپای تو می‌ساید
روزی بتی فرشته لقا بوده است
این مشت گل که میگذری بروی
یکروز ساعد و سروپا بوده است
این تار مو که مینگری در خاك
یکروز رشك مشك ختا بوده است
این استخوان که خاك شد از سستی
غافل مشو که رکن قوا بوده است
این خشك گل که بردر و دیوارست
رخسار خوب وقد رسا بوده است
این افسری که خفته بخاك اندر
روزی بتارك ادبا بوده است
این شعله‌ای که یافته خاموشی
کانون فضل وصدق‌وصفا بوده‌است
این هردو کف که جا بکفن دارد
میزان بذل و جود وسخا بوده است
آوخ که تندباد اجل نگذاشت
آنرا که شمع‌بزم وفا بوده‌است

جلی

مادهٔ تاریخ

برفت افسر ازین دنیا و بگذاشت
برای ما دلی خون، دیده‌ای تر
شد از اهل سخن دور آنکه میبود
سخندان و سخن سنج و سخنور
مقامش را مقالش داده زینت
کلامش را کمالش گشته زیور
نهال دانش و شاخ ادب را
کلام نثر او هم برگ و هم بر
همیشه مردم دانش طلب را
براه علم و دانش بوده رهبر
تو گوئی او چو شمع انجمن بود
اجل در این میان چون باد صرصر
برای مرغ روحش تن قفس بود
قفس بشکست و سوی خلد زد پر
بجز داغ وفات آن مهین مرد
دل یاران ندارد داغ دیگر
شدم جویای تاریخ وفاتش
ز جمعی نکته دان و نکته پرور
یکی ناگاه بیرون آمد از جمع
بافغان گفت «آه از داغ افسر»

ابوالقاسم حالت ۱۳۵۹

مرثیه

افسر از این جهانی فانی رفت
سوی اقلیم جاودانی رفت

رفت شیخ‌الرئیس ثانی ما
آنکه او را نبود ثانی رفت

* * *

آدمی در جهان بدان ماند
که دو روزی بمیهمانی رفت
عمر، چندی بکودکی بگذشت
چند روزی بشادمانی رفت
پس ازآن نوبت جوانی شد
که بمستی و کامرانی رفت
بگذشت این دو دوره و آمد
دورهٔ پیری و، جوانی رفت
آوخ از دورهٔ کهن‌سالی
که باندوه و ناتوانی رفت
عاقبت هم بسان خواب وخیال
دور شیرین زندگانی رفت
چون اجل میکند بسوی تو روی
هیچ سوئی نمیتوانی رفت
ای فلانی، به کار خیر بکوش
نشنیدی مگر فلانی رفت
شومهیا که نیست جای درنگ
کاروان رفت و، کاروانی رفت
توشهٔ آخرت، نکوکاریست
باچنین توشه، خوش توانی رفت

هادی حایری

مرگ استاد

دیشب ز تارك ادب افتاد افسری
یعنی بخواب رفت ادیب سخنوری
در جان شب گذاشت که داغ رئیس داشت
شیخ‌الرئیس خاطرهٔ شوم دیگری
دست خدا برفتن او بست و باز کرد
از خاکیان دری و ز روحانیان دری
چیزی شبیه داشت باستاد باختر
کاین بار سر کشیده چو مهری ز خاوری
رویش درست ماند بمعمار «نتردام»
یعنی شبیه بود بروی پیمبری
مویش سپید بود و بدامانش تا سحر
سرگرم پای‌کوبی رقصنده دختری
یعنی بدین شکستگی و خستگی که داشت
هرشب گهر فشاند ز کلك فسونگری
گفتند وراست بود، که این پیر سرسپید
میریخت موی تیره بروی سمنبری!
یعنی بروی صفحهٔ کاغذ ز کلك تیز
گه نثر دلفریبی، گه چامهٔ تری
با چشم خود ندیدم، گویند کو نخفت
الا که مست و خیره در آغوش دلبری
یعنی که خواند، تا بشد از هوش و افتاد
یا دفتری برویش یا روی دفتری
استاد پیر خواب گرانی به پیش داشت
خوابی که بامداد کند صبح محشری

جانش همیشه منتظــر صبح وصل بود
«چون گوش روزه دار بــر الله‌اکبری»
گاه سحــر رسید و نماز سحــر رسید
. خسبید و رخ نمــود بــدرگاه داوری
ازجا نجست وتوبه نکرد و وضو نساخت
گفتی کــه پرغرور دلی دارد و سری
او بیشتر بپای خــدا سر نهــاده بود
بیجان چگونــه جنبد جنبده پیکــری؟!
روحش بخواب نازی سرگرم راز بود
او گــرم راز و پیکر سردی به بستری
کشتی شکسته‌ای که بساحل رسیده است
کی تن دهد بموت و دم کینه گستری؟
آری دگر چگونه دل از خواب برکند
درخواب خوش‌گزیده لب همچو شکری
بانگش زدند و گوش ببانگ کسی نداد
ابلــه نبود، داشت دل و جــان شاعری
«چشم ازلب چو چشم خروس ابلهی بود
بــرداشتن بگفتهٔ» ناخوب منکــری
خوابش‌بمرگ‌ماندی‌ومرگش‌بخواب‌ماند
چون کودك نکــرده گناهی و لاغــری
تا بود کار او همــه نیکی و داد بود
نامردمی نکــرد و نترسد ز کیفری
خرم‌کسی‌که‌پیشتر ازخواب مرگ‌خویش
خاری کشیده باشد از پای تــا سری
او خارها کشیده ز پای شکستگان
بر او فــری، ز خواب دل‌انگیز او فــری

شب‌تا سحر بسوخت سحرگاه جان سپرد
گاه سحر بمیرد هر شمع انوری
چون دیده برگشود جهان سیه ز خواب
فریاد زد بدیدن بشکسته گوهـری
از چاه شب چو بیژن خورشید سرکشید
مرغی پریده دید و بکنج قفس پری
او کودکانه خفت و تنش را ببر گرفت
خاك سیه که ما همگان راست مادری
تابید آفتاب و دگر افسری نیافت
آری «دو آفتاب نگنجد بکشوری»

مهدی حمیدی

مرثیه و تاریخ

فغان از جور این چرخ فسونگر
کند هر لحظه‌ای افسون دیگر
ز جورش فکر هر فردی مشوش
ز دورش قلب هر مـردی مکدر
کند گه صد پسر بی‌مادر و باب
کند گه بی پسر صد باب و مادر
نهد افسر گهی بر فرق خسرو
گهی از کین بدرد دل بخنجر
نکرده با کسی هرگز وفائی
جفا کرده مکرر در مکرر
خوشا آنانکه تا در دهر بودند
همه کردند نیکوئی سراسر
در این محنت سرا تا میتوانی
به نیکی نام خود بگذار و بگذر

ندیدی نام نیك از خود چو بگذاشت
چه‌سان محبوب هر قلبی است افسر
که بعد از رفتنش هم احترامش
ز ایام حیاتش هست برتر
از او مرغ سخن پروازها کرد
ز مرگش شد کنون بی‌بال و بی‌پر
هزار و سیصد و پنجاه و نه بود
که از دنیا بجنت رفت افسر
بخواهد حیدری از حق که روحش
بود دایم قرین آل حیدر

حیدری مکری

چند بیت از یك قصیده

زفرق علم وادب چون فتاده است افسر
بود نه نور بانجم نه انجمن را سر
چراست انجم این انجمن چنین تاریك
گمانم آنکه درامشب گرفته است قمر
چراست انجمن امشب چو قالب بی‌روح
برفته است مگر روح پاکش از پیکر
کجاست شمع فروزان انجمن یاران
کجاست حضرت شیخ الرئیس ما افسر
ز آسمان ادب رفته است اختر سعد
چو خفته اختر بیدار آن بلند اختر
کجا بعالم معنی فنا پذیرد جان
از آن فنای تو ای جان نمیکنم باور
بظاهر ار چه نپائی بباطن از تو بپاست
همین اساس و همین محفل و همین محضر

بساط انجمن اکنون بپا واهـل سخن
نشسته‌اند کـه ناگه در آید او از در
دریـغ رفت ز دنیا سخنوری کو بـود
سخن شناس وسخن آوروسخن پرور
نگاهدار عزیـزش بسان گل ای خاك
که افسر شعرا را گرفتهٔ در بر
همای بخت مـرا ریخت شهپراقبال
چـو رفته از سر دیهیم سایـهٔ افسر
سئوال کردم تاریخ فوتش از ادبا
چو از میانه شد آن اوستاد دانشور
یکی زبزم ادب پا برون نهاد و بگفت
که زیب تارك ایران مـا بود افسر
۱۳۵۹ علی‌اکبردیهیم

مادهٔ تاریخ

دریـغ ودرد که از گلشن کمال وادب
چو گل بباد خزان رفت ناگهان افسر
نماند انجمن دانش و ادب را نور
برفت شمـع صفت تاکه از میان افسر
چو طایران بهشتی گشود بال وز شوق
بشاخسار جنان جست آشیان افسر
فصیح بود و سخندان و عارف وکامل
ادیب بود وسخن سنج ونکته‌دان افسر
نبود پایهٔ فضلش چو دیگران بر آب
بصدق دعوی خود داده امتحان افسر
چودیده بست‌از‌این‌داروسوی‌باغ‌بهشت
برفت از بریاران و دوستان افسر

ذکائی از پی تاریخ رحلتش بنوشت
بسوی ملك بقا رفت از جهان افسر
۱۳۵۹ ذکائی بیضائی

مرثیه و مادهٔ تاریخ

دوران چوافسر ازسر علم وادب ربود
اختر بچشم تیره شد و آسمـان کبود
آوخ که خفت هاشم افسر بزیر خاك
دل تافت زآتش غم و ازسربرفت دود
این کهنه اطلس فلك آخر بروزگـار
تا چند تار او ز جفا هست جور پـود
بر باد داد مسند سیروس و داریوش
از تارك افسرجم وکاوس کـی ربود
ز افراسیاب خون سیاوش طلب کند
آماجگاه تیر جفایش شود فـرود
خلقی چنان ز رحلت افسر فسرده‌اند
کافغان وناله شد بدل ازبانك نای ورود
پیوسته بوددرغم دوران وچون برفت
شد شادمان ولوح دل اززنك غم‌زدود
درعصروی دوباره سخن رونقی گرفت
آوخ که دیرآمد ورفت از میانه زود
با او نمود اختر دانش چنان افول
گفتی کز اول اختری اندر میان نبود
ازلطف حق براو بود از بارگاه قدس
از قدسیان سلام و ز کروبیان درود
بگشاد در چو بررخ درویش و بینوا
یزدان پاك هـم در رحمت براوگشود

روحانی وصال بتاریخ فوت او
طبع فسرده‌را چوبدین خدمت آزمود
سر ازادب بجمع در آورد و بیدرنگ
گفتا ز تارك ادب افسر فلك ربود
۱۳۵۹ روحانی

نام نیك

دل نسازید پای بند جهان
رو بخوان، کل من علیها فان
درسرائی که نیست‌جای درنگ
حیف باشد که رنجه‌گردد جان
عاریت مسکنی است بهر بشر
دل نبندد بعاریت، انسان
خوش ازاین عاریت سرا افسر
رفت در دار ملك‌جاویدان
کرد پرواز با دلی خرم
مرغ روحش بشاخسار جنان
یك دوروزی در این سرای اگر
بود برسفرهٔ جهان مهمان
بهر آن بود تا که بنماید
جاودان نام خویش را بجهان
رشتهٔ الفت از زمانه برید
گشت واصل برحمت یزدان
هست یادش همیشه در خاطر
هست نامش هماره ورد زبان

تـا جهان باد، باد نام او
برزبان‌ها همه کلام او

ساعی

عمر سرمدی

خبرداری چه آمد بـر سر ما
که افتاد از سر ما افسر ما
چراغ انجمن خاموش گردید
که شمع جمع رفت ازمحضرما
تن افسر بیفسرد از دم مرگ
وز آن افسرده شد دل در برما
بدانسان این خبر نشنیدنی بود
که ننشیند بگوش باورما
نباشد مرگ یکتن همچو یکتن
کـه از مرگش بمیرد معشر ما
نبینی معشر شعر و ادب مـرد
ز مرگ شاعر دانشور ما
جدا از حلقهٔ مـاشد نگینی
که بی‌اوضایع است انگشتر ما
گهر نشناخت طفل کودن دهر
صدف‌بشکست و گم‌شدگوهرما
پس از تو جمع ما شادی ندارد
کزین‌غم شد پریشان خاطر ما
سخن‌پراست ومامرغ‌سخنگوی
شکست از مردن تو شهپر ما
سرایت قبلهٔ اهل نظر بود
از آن چون قبله‌ای در منظرما

دگر کردی سرا تا باز باشی
پذیرای سرای دیگر ما

* * *

دریغا کآسیای دور گردون
همیگردد بنوبت بر سرما
زند برآب و آتشمان وبدهد
بباد نیستی خاکستر ما
من وتو خفته در دامان غفلت
قضای آسمان همبستر ما
تن ما کشتی عمر است ودریا
فتد روزی بساحل لنگر ما
به پیکار اجل پیکان بریزیم
وگر از کوه باشد پیکر ما
برین بیدادنتوان داوری‌خواست
که این خود هست داد داورما
بشرخوابست‌وبیداریش مرگست
چه نیکو گفت پیغام‌آورما
کس اینجاجاودان منزل نگیرد
که اینجا نیست الا معبرما
عدم را جز عدم نبود سرانجام
کز اول آشکاراست آخر ما
نمیماند مگر نام بد و نیك
نه سیم وزر نه زیب وزیور ما
بود کز ما نماند چون نمانیم
بجز نام نکو در دفتر ما

چنان کایام و عمرسرمدی یافت

بگیتی نام نیک افسر ما

سرمد

خلاصهٔ سخن رانی آقای دکتر رضازاده شفق درانجمن ادبی ایران

انجمن ادبی که افسر تأسیس کرده وسالها متحمل زحمات ومخارج آن بود یك حسن بزرگ اساسی داشته که عبارتست از حفظ وترویج ادبیات ایران، در هرجلسه گویندگان معاصرگردآمده اشعار وآثار خودرا مورد نظروانتقاد قرارمیدادند والحق اشعار لطیف زیبا درآن میان کم نبود. گذشته از این درزنده داشتن ادبیات ملی ما که یادگار افکار و احساسات ولطایف طبع وثمرات ذوق بزرگان ماست این انجمن خدمت بسزا میکرد.

ادبیات گذشته مابطورکلی واشعار مابطورخاص خالی ازنقص نبوده‌است .چنانکه ادبیات‌هیچ‌ملتی نبوده وکتابها درانتقادآن بوجود آمده ولی خدمت اساسی ادبیات ما بدون تردید حفظ زبان وتقویت روح ملی بوده است و ازاینروگرانبهاترین ودیعه‌گذشتگان ما ادبیات فارسی است و باید آنرا حرزجان‌کرد ونگهداشت.

بدترین صنف اشعار ماقصیده‌های دورودراز متکلف پرازاغراق ومدایح است بااینحال همان‌هم محسنات بزرگ دارد مانند داشتن بدایع ادبی ولطایف فکری ومضامین بکرونکات اخلاقی و اجتماعی واشارات تاریخی ولغات وتعبیرات برگزیدهٔ زبان فارسی وامثال آن ازهیچکدام نمیتوان گذشت.

پس جا دارد دراینموقع که افسر درگذشته، از خدمت اوکه مهم وسودمند بوده‌است‌یادکنیم وبشادی روان اودعاگوئیم و همگنان را به‌ترویج ادبیات‌ملی دعوت نمائیم تازبان ملی ما همواره پیشرفت کند وبهترین جلوه‌گاه ملیت ایرانی‌گردد

خلاصه نطق آقای مرتضی قهرمان متخلص به‌شکسته درانجمن ادبی ایران

بانوان محترمه‌و آقایان تصدیق‌خواهند فرمودکه بارفتن مرحوم افسر ازدست ما اگربنده نتوانم مقصود ومنظور خودرا کاملا معروض دارم حق‌دارم بعلاوه اکثراز آقایان شناسائی‌کامل درحق مرحوم افسر دارند واز کارهای خیر ایشان مطلع هستند.

یکی‌ازکارهای آنمرحوم تشکیل انجمن ادبی است این انجمن موجب‌انجام یك‌سلسله خدمات ادبی‌و آشنا کردن بیشتراز ادبای کشور است‌بایکدیگرومعرفی‌نمودن‌شعرای معاصربه‌مجامع علمی‌وادبی‌دنیا، مخارج این انجمن را در تمام مدت شخص مرحوم افسرمتحمل شده وحوصلهٔزیادی بخرج داده ودقت زیادی‌نموده که انجمن جریان خود را طی کرده وباشکالی برنخورده است.

صفات خوب مرحوم افسربسیار است واز آنجهت قابل تقدیر است که همواره آبادانی کشور وآسایش مردم‌را منظور میداشتند.

مثلا وقتی مطلع میشد کتاب مفیدی چاپ شده درهرعلم وفنی که بود فوری چند جلد خریده وبین دوستانی که از آن فن اطلاعی داشتند تقسیم میکرد، وقتی مطلع میشد بذر جدید یاتخم گل واشجار مفیده دریکی از ایالات یا یکـی از ممالك خارجه هست وتحصیلش ممکن‌است خریداری‌میکرد وبرای محل‌های دیگرمیفرستاد ومیکاشتند اکنون چندین رقم گل وحبوبات واشجار جدید درخراسان هست که ایشان بذر آنها را تهیه وبدانجا فرستاده‌اند.

بامردم‌صاحب استعداد مساعدت میکردبطوریکه بسیاری ازادبا وسخن‌رانان‌عصر، پروردهٔهمین‌انجمن ادبی‌هستند وازمحضر آنمرحوم استفاده کرده‌اند.

اگر پرونده‌های وزارت خانه‌ها را کسی جستجو کند خواهد دیدکه‌چندین هزارتن برحسب کمك وتوصیه افسربکار گماشته شده‌اند

وبخدمت دولت وملت وتشکیل عائله موفق شده‌اند، خدایش بیامرزاد. امید وارم دوستان آنمرحوم همیشه ایشان را در نظرداشته باشند.

اینک استدعا میکنم استادمعظم آقای ملك الشعراءمرحمت فرموده بابیانات خود حق آنمرحوم را اداکنند.

مادهٔ تاریخ

چون گل که بغارت خزان رفت
افسوس که افسر از جهان رفت
از انجمن ادب دریغا
کان مرد شریف نکته دان رفت
آن ممتحن سخن‌سرایان
آوخ که ز دار امتحان رفت
الحق که ز باغ فضل ودانش
باید گفتن که باغبان رفت
اورفت و بلاغت از سخن شد
اورفت وفصاحت از بیان رفت
مرآت حقیقت ادب بود
دردا که حقیقت از میان رفت
از جسم ملاطفت رمق شد
وز پیکر عاطفت روان رفت
زین دار که نیستش ثباتی
عیسای ادب بآسمان رفت
بشنید نوید وصل جانان
بگذشت زجسم وسوی جان رفت
از قید مکان وتن شد آزاد
روحش بفضای لامکان رفت

جوئید ز وی اگر نشانی
در خلوت خاص بی‌نشان رفت
پرواز کنان بگلشن قدس
آن بلبل قـدس آشیان رفت
هرچند کـه آن ستوده استاد
در ساحت گلشن جنـان رفت
لیکن دل دوستان خود را
افسرد ز غم که ناگهان رفت
شب در بردوستان خود بود
شد صبح ز نـزد دوستان رفت
ارباب کمال و معرفت را
زین واقعه طاقت و توان رفت
جانست واجل چه میتوان کرد
باآن تیریکه از کمان رفت
جز در کنف رضا و تسلیم
از چنگ اجل کجا توان رفت
گر همچو گلی دراین گلستان
باید که برون ز گلستان رفت
تاریخ وفات آن نکو نام
تا سوی جنان دراین زمان رفت
بنوشت بصفحه کلك صابـر
افسر بسرای جاودان رفت
۱۳۵۹ صابر

مرثیه و دومادهٔ تاریخ

آه کز جور چرخ کج بنیاد
بست لب از سخن مهین استاد

بــاز تیری ز کینه گشت رهــا
از کمان سپهر کج بنیاد
محفل اهــل ذوق شد تاریــك
خرمن اهــل شوق رفت به باد
او ازاین تنگنا رها شد و گشت
بلبل جانش از قفس آزاد
لیك برجان اهل شعر و ادب
از غمش گوئی آتشی افتاد
هادی اهل ذوق بود افسر
آری آری، لکل قوم هاد
سوی پاکان شتافت زانکه دلش
پاك بود از نفاق و کین و عناد
رفت واین بیت‌را سروش آورد
بهر تاریخ آن جهان وداد
«شد ازین‌انجمن به‌محفل انس
افسر از بسکه بود پاك نهاد»
۱۳۱۹

روح پاکش قرین غفران باد
باد درخلد روح پاکش شاد

آنکه‌شدزنده‌زوسخن‌بکجاست
زینت افزای انجمن بکجاست
افسر مخزن کمال و ادب
که‌بود زنده‌زوسخن بکجاست
آن‌وطن دوستی که عمرش بود
خوشدل‌ازخدمت‌وطن‌بکجاست

آنکه در فکر خلق بود، ونبود
هیچ درفکرخویشتن بکجاست
آنکه بود او طریق لطف وصفا
صحبتش دافع محن بکجاست
آنکه در دوستی و مهر ووفا
بود پادار و ممتحن بکجاست
چمن شعر را صفائی نیست
خوش‌نوا مرغ‌این‌چمن بکجاست
پی تاریخ فوت باجمعی
گفتم آن یار مؤتمن بکجاست
سر برآورد بخردی وبگفت
سر و سردار انجمن بکجاست
گشت چون‌زین جهان‌بسی دلتنگ
سوی بـاغ جنـان نمود آهنـگ

۱۳۵۹

باز شد جام فیض حق سرشار
بزم الطاف گشت پـرانوار
افسر ازاین جهان پراندوه
شد بمینو بشادی بسیار
رفت ودریای مغفرت زد موج
اوفتادش بلطف حق سروکار
رفت آن پاك نیتی که از او
بدل هیچکس نبود غبار
چون ازین خاکدان بباید رفت
دیر یا زود آدمی ناچار

خنك آنكس كه راه عقبى را
كرد با نيكى عمل هموار
رفت باپاكى عقيدت وگشت
از نعيم بهشت برخوردار
عمل نيك و نـام نيكويش
هست در دهر ثابت بسيار
رفت شادان ورفته از هجرت
سيصد و نـوزده ز بعد هـزار
رفت افسر فرات سوى بهشت
نام نيكى بيادگار بهشت

فرات

آثار نيك

بمرد افسر و شد شمع انجمن خاموش
حقيقتى است كه شايسته نيست انكارش
چگونه غم نخورد انجمن ز فرقت او
كه رفت افسروازسربرفت غمخوارش
چه‌خوش سروده خداى سخنوران سعدى
كـه نقش بسته بلـوح ضمير گفتارش
اميـدوار وجـودى كـه از جهان بـرود
ميان خلق بـه نيكى بماندآثـارش
چراغ را كـه چراغى از او فـراگيرند
فرو نشيند و بـاقى بماند انـوارش
بويژه شمع ادب آنكه دست حق باشد
به سرزمين ادب تـا ابـد نگهدارش

ملك حجازى قلزم

مرثیه و تاریخ

چه ماتم‌سرائی است گیتی ندانم
که کس را در آن نیست عیش تمامی

دراین دنیی دون کسی بی‌مرارت
بیك عمر، شیرین نکرده است کامی

مشو غافل از کید دهر مشعبد
کــه هر دانه را درقفا هشته دامی

مرنج از جهان ومکن شکوه از وی
که رنجش پی‌طاقت است انتقامی

پس از شهد وصلی بود زهرهجری
پس از روز رخشندهٔ تیره شامـی

مشو رنجه‌خاطر اگـر می نبینی
بدوران عالم کسی را دوامی

چسان از بدن جان نگیرد جدائی
که مرغیست بنشسته برطرف بامی

رود جان افلاکی از جسم خاکی
که تا برگزیند نکوتر مقامی

چه خوش ازمیان بردگوی سعادت
براه صواب آنکه برداشت گامی

بیاران رفته چـه بگذشت یارب
کز آن کاروان کس نیارد پیامی

ز ما باد برروح افسره درودی
ز ما باد بـر خاك افسر سلامی

که بودش پی‌خدمت خلق جهدی
که بودش به هرکار خیر اهتمامی

از آن‌خون خورددل‌زمرگ بزرگان
که‌خون خورد تاپخته‌گردید خامی
بندرت جهان کهن پروراند
چو افسر خردمند عالی مقامی
نمرده‌است‌افسر که‌مانده‌است ازوی
نکو نامی و نظم نیك انسجامی
بلی در جهان، جاودان زنده ماند
سکندر بآیینه‌ای جم بجامی
بنای نکو نامی است آن بنائی
که هرگز نبینند بدهر انهدامی
نکونام را بین که شد سال فوتش
برفت افسرو ماند از ونیك نامی

۱۳۱۹ احمد گلچین

از یك قصیده

از جهان چون بجنان شد افسر
انجمن بی‌سر و بی افسر شد
روح پاکش سوی فردوس‌نعیم
همچو فردوسی فرخ فر شد
شد چو این اختر تابان تاریك
تار از فرقت او اختر شد
اول و آخر عمر افسر
همه در کسب فضایل سرشد
یك گهر بود بدریای کمال
خالی این بحر ازآن‌گوهر شد

سوی گلزار جهان چون پاهشت
قامتش نخلهٔ بار آور شد
نادری از پی فوت افسر
ز اشك خونین چو دو چشمش تر شد
«م» و «ر» برعدد افزوده سرود
انجمن بی سر و بی افسر شد
۱۳۱۹ نادری

مادهٔ تاریخ

فغان کز گردش چرخ بداختر
بخاك تیره پنهان گشت افسر
بخاك تیره پنهان گشت گنجی
که دریای خرد را بود گوهر
دریغا شد سری را خشت بالین
دریغا شد تنی را خاك بستر
که در دانش چو آن سر نیست یکتن
چو درحکمت چو آن تن نیست یکسر
الا ای تربت پاکی که چون جان
گرفتی آن بدن را تنگ در بر
ادب کن زانکه این شهرزاده مردیست
که شد ملك ادب او را مسخر
چو رفت آن دانشی مرد سخن سنج
چو رفت آن باهنر مرد سخنور
بتاریخ وفاتش گفت ناصر
بیفتاده ادب را افسر از سر
۱۳۱۹ ناصر یزدی

سوک گفتار و ماتم سخن است

از چه اندوه خیز انجمن است
جای شادی چرا غم و محن است
اشك ریز اندر انجمن زچه روی
چشم دانا چو شمع انجمن است
غمزدا بود انجمن دیروز
غمفزا امشب است و پرحزن است
چیره بهر چه محنت واندوه
برهمه اهل انجمن چو من است
چرخ بر پیکر هنر زده چاك
چو قبا از چه روی پیراهن است
ازچه رو شد خطابه حزن انگیز
وزچه شعر وسرود دلشکن است

غـزل اندهفزا چو مرثیت است　　چامهٔ نغز مـایهٔ شجن است
گلشن معرفت خزان شد از آن　　بلبل از نغمه دوخته دهن است
سرخ‌گل داغدار چون‌لاله است　　جامه‌پوش از بنفشه یاسمن است

* * *

هیچ دانی چرا غم واندوه　　چیره درانجمن بجان و تن است
رحلت نـاگهـانـی افسر　　سوك گفتار و ماتـم سخن است
ادب آرا در انجمن او بود　　زان بر او سوگوار انجمن است
مردا فسر؟ نه، زندهٔ ابدی است　　آنکه فضلش شعار وشعرفن‌است
وطن افسر است شعر و سخن　　جاودان زنده اهل این وطن‌است
حاضر اینك روان وی‌اینجاست　　گـر تن وی نهفته در کفن است
حضرت افسر، ای که در گیتی　　ادبت پیشه است وشعـرفن است
بر روانت درود باد از ما　　زنده تا دایم از روان بدن است
غرق دریای فیض ورحمت باش　　تا همی بهر فیض موج زن است

وحید

پـایـان